

1630
/s

خود نامهء اسکناری مسمی بسکنار نامهء
بحری از تصانیف نظامی

فعولن فعولن فعولن فعول

- خرد هر کجا گنجی آرد بدید T بنام خدا سار آنرا کلید I
 خدای خرد بخش بخرد نواز I همان نا خردمند را چاره ساز *
 نهان و آشکارا درون و برون خرد را بدرگاه او ره نمون I
 کشایش ده بستگان سخن I توانا کن ناتوانان کن I
 ز دانشندش عقل را ناگزیر I بزرگی و دانایش دلپذیر *
 بر آورنده سقف این بارگاه I نگارنده نقش این کارگاه I
 سزای پرستش پرستنده را نولا بدو مرد و زنده را *
 ورائی همه بودها بود او I همه رشنه گوهر آمود او *
 حکم آشکارا I بحکمت بهفت I شناسنده حیران درو وقت گفت *
 یکی I کزدوئی حضرتش هست ناک نه از آب و آتش نه ارباب و خاك *
 همه آفرید است در هفت پوست I براو آفرین ! کافریننده اوست *
 همه بود را هست زو ناگزیر I نه بود کسی نبست نسبت بدتر *
 بدو هیچ بوبنده را راه نیست I از این جز خردمند آگاه نیست *
 کرت مذهب آن شد که بالا بود T ز تعظیم او ز برتنها بود I
 و گرد ذات او ز بر گوئی I که هست T خدا را نخواند کسی ز بر دست *

چو از ذاتِ معبودِ رانی سخن ت بزیر و به بالا دلیری مکن !
 چو در قدرت آید ت سخن ران دلیر ! که بی قدرتش نیست بالا و زیر *
 بهر چه آرد از زیر و بالا پدید ! سر از خطِ فرمان نباید کشید *
 یکی را بگردون دهد پایگاه ! یکی را زکیوان در-آرد بچاه !
 یکی را فروزان کند چون چراغ ! نهد بر دلِ دیگری درد و داغ !
 همه بودندنی پیشِ او اندکیست ! بزرگی و خوردی به نزدش یکیست !
 چه کوهی بر او چه يك کاه-برگ ! چه با امرِ او زندگانی چه مرگ *
 نه از خاک بنده کس آرد بدست ! نه از آب نقشی توان نیز بست !
 جز او کیست کز خاک آدم سرشت ؟ از آب این چنین نقش داند نوشت ؟
 چو رَیایه گردد ت نماینده اوست ! چو در بسته گردد ت کشاینده اوست *
 توانا است بر هر چه آن ممکن است ! گر آن چیز جنبنده یا ساکن است !
 تنومند ازو جمله کائنات ! بدو زنده هر کس که دارد حیات !
 همه بود از بودِ او هست تام ! تمام اوست دیگر همه ناتمام *
 خدایا توئی بنده را دستگیر ! بُوَد بنده را از خدا ناگزیر *
 توئی خالقِ بوده و بودنی ! ببخشای بر حالِ بخشودنی !
 به بخشایش خویش یاریم ده ! ز غوغای خود رستگاریم ده !
 ترا خواهم از هر مرادی که هست ! که آید ز تو هر مرادی بدست *
 دلی را که از خود نکردی گمش ت نه از چرخ ترسد نه از انجمش *
 چو تو هستی ت از چرخ و انجم چه باك ؟ چو هست آسمان ت بر زمین ریزخاک !
 جهانی چنین خوب و خرم-سرشت ! حواله چرا شد بقا بر بهشت ؟
 ازین خوبتر خود نباشد دگر ! چو آن خوبتر گفتی ت آن خوبتر *

در آن روضه خوب کن جای ما ! به بر نقشِ نا-خوبی از رای ما !
 نه من چاره خویش دانم نه کس ! تو دانی چنان کن که دانی ! ربس *
 طلب-گار تو هر کسی بر امید یکی در سیاه و یکی در سفید !
 بدان تا زباغ تو یابد بری ! تصرع-کنان هر کسی بر دری *
 نه بینم من آن زهره در خویشتن ! که گویم ترا ! این و آن ده بمن !
 کنم حاجت از هر کسی جست-وجو ! چو یابم تو بخشنده باشی نه او *
 تو مستغنی از هر چه در راه تست ! نیاز همه سوی درگاه تست *
 سروش مرا دیو مردم مکن ! سر رشته از راه خود گم مکن !
 چو بر آشنائی کشادی درم ! مکن خاک بیگانگی بر سرم !
 بچشم من از خود فروغی رسان ! که یابم فراغی ز چشم کسان *
 چو پروانه بر شیب-چراغ تو ام ! چنان دان که مرغی زباغ تو ام !
 مبین اگر چه خوردم ! من زیر دست ! بزرگم کن آخر ! بزرگیت هست *
 چو ذره بگرد بزرگان دوید ! بدان خوردمی آورد خود را پدید *
 من آن ذره خوردم از دیده دور ! که نیروی تو بر من انگند نور !
 به نیروی تو چون پدید آمدم ! در گنجها را کلید آمدم *
 بسر بردم اول بساط سخن ! دگر ره کنم تازه درج کهن *
 باول سخن دادیم دستگاه ! بآخر قدم نیز بنمای راه !
 صفائی ده این خاک تاریک را ! که تا بیند این راه باریک را *
 بر آنم کزین پس درین تنگنای به خشنودی تو زنم دست و پای *
 حفاظت چنان باد در کار من ! که خشنود گردی ز گفتار من *
 چو از راه خشنودی آیم برت ! نه پیچم سر از قول پیغمبرت *

در نعتِ سیمرغِ کوهِ رسالت

محمد که بی دعوی تخت و تاج | ز شاهان بشمشیر بستد خراج
 غلط گفتم | آن شاهِ سدره-سریب | که هم تاجور بود و هم تخت-گیر *
 تنش محرم تختِ افلاک بود | سرش صاحبِ تاجِ لولاک بود *
 فرشته-نمودارِ ایزد-شناس | که ما را بدو هست زایزد سپاس |
 رساننده ما را بخرم-بهشت | رهاننده از دوزخِ تنگ و زشت *
 سپیده-دمی در شبِ کائنات | سیاهی-نشینی چو آبِ حیات *
 گراو بر-نکردی سر از طاقِ عرش | که برقع در بندی در بنِ سبز-فرش ؟
 سر-انجامِ روحانی او داد مان | ره-آوردِ عرش او فرستاد مان *
 نیزد بخاکِ سرِ کوی او | سرِ ما همه یکسرِ موی او *
 ز ما رنج | او راحت-اندوز ما | چراغِ شب و مشعلِ روز ما |
 درستی-دهِ هر دلی کو شکست | شفاعت-کنِ هر گناهی که هست *
 سر-آمد-ترین همه سروران | گزیده-ترِ جمله پیغمبران *
 گر آدم زمینو بر-آمد بخاک | شد آن گنجِ خاکی بمینوی پاک *
 گر آمد برون مایِ یوسف ز چاه | شد آن چشمه از چاه بر اوجِ ماه *
 اگر خضر بر آبِ حیوان گذشت | محمد ز سر چشمه جان گذشت *
 و گر کرد یونس ز ماهی شکار | زمین-بوسِ او گشت ماهی و مار *
 زداؤد اگر دورِ درعی گذاشت | محمد ز دراعه صد درع داشت *
 سلیمان اگر تخت بر باد بست | محمد ز باز بچه باد رست *
 و گر طارم موسی از طور بود | سرا-پرده احمد از نور بود *

- وگر مهدي عیسی برگردون رسید T محمد خود باز مهدي بیرون پرید *
- زهی! روغن هر چراغی که هست بدریوزۀ شمع تو چرب دست *
- تو آن چشمۀ کآب تو هست پاک I بد آن آب شسته شده روی خاک *
- زمین خاک شد I بوی طبیبش تویی I جهان درد-زد شد I طبیبش تویی I
- طبیب بهی روی با آب و رنگ ز حکم خدا نوشدارو بچنگ *
- توئی چشم-روشن-کن خاکیان I نوازندۀ جان افلاکیان *
- طراز سخن سکۀ نام تست I بقای ابد جرعۀ جام تست *
- کسی کو ز جام تو یک قطره خورد T همه سال ایمن شد از داغ و درد *
- مبادا! کزین شربت خوشگوار نباشد چو من خاکی جرعه-خوار *

در موجب تالیف کتاب

- بهر مدتی گردش روزگار بطرز دگر خواهد آموزگار I
- سر-آهنگ پیشینه کز رو کند I نوائی دگر در جهان نو کند I
- ببازی در-آید چو بازی-گری زبردۀ برون آورد بیکری I
- بد آن بیکر از راه افسونگری کند مدتی خلق را دلبری I
- چوپیری در آن بیکر آرد شکست T جوان بیکری دیگر آرد بدست I
- بدین گونه بر نو-خطان سخن کند تازه پیرایه‌ای کهن *
- زمان تا زمان خامۀ نخلبند سر نخل دیگر بر-آرد بلند I
- چو کم گردد از گوهری آب و رنگ T دگر گوهری سر بر-آرد ز سنگ *
- عروس من از پیش بیکر-شناس کند تازه-روئی T بس است این قیاس *

درین نامه گر هم نرفتی نیوس **ت** سخن گفتن تازه بودی فسوس *
 من آن توسنم کز ریاضت-گری رسیدم زتندی بفرمان-بری *
 چه گنج است کان ارمغانیم نیست ؟ درینا جوانی ! جوانیم نیست *
 جوانی گل لعل برابرش است **ا** چوپیری رسد **ت** نعل در آتش است *
 در آن کوره کائینه روشن کنند **ا** چوبشکست **ت** زائینه جوشن کنند *
 دل هر کرا کو سخن-بروراست **ت** سروش سراینده یاری-گر است *
 ازین پیشتر کان سنخهای نغز بر-آوردی اندیشه از جوش مغز **ت**
 سراینده داشتیم در نهفت که بامن سنخهای پوشیده گفت *
 کنون کان سراینده خاموش گشت **ت** مرا نیز گفتن فراموش گشت *
 نیوشنده نیز **ا** کان می-شنید **ت** هم از شقه کار شد نا-پدید *
 چوشاه ارسلان رفت و در خاک خفت **ا** سخن چون توان در چنین حال گفت ؟
 مگر دولت شه کند یارئی **ا** در-آرد بمن تازه-گفتارئی *
 در اندیشه این گذر-گاه تنگ هم از تن توان شد هم از روی رنگ **ا**
 چو طوفان اندیشه راهم گرت **ت** شب آمد **ا** در خوابگاهم گرت **ا**
 شبی از دل تنگ تاریکتر رهی از سرموی باریکتر **ا**
 در-آن شب چگونه توان دید راه ؟ درین ره چگونه توان دید چاه ؟
 فلک پاس-گه را بر-اندرد نیل **ا** سرپاسبان مانده در پای پیل *
 بدین سبزه-زار آهوانگیخته **ا** زناف زمین نافها ریخته *
 نه شمعی که باشد زهروانه دور **ا** نه پروانه داشت پروای نور *
 من آن شب نشسته سوادى بچنگ سیئه تر ز سودای آن شب بزرگ **ا**
 بغوامی بحر در-ساختم **ا** گه اندوختم گه بر-انداختم *

چو پاسی گذشت از شبِ دیر-باز | دو پاسِ دگر مانده هر یک دراز |
 شتابِ فلک را تک آهسته شد | خروسانِ شب را زبان بسته شد |
 من از کَلّه شب درین دیرِ تنگ | همی باقم حله هفت-رنگ |
 مسیحا-صفت زین خمِ لاچورد | گه ازرق بر-آردم و گاه زرد *
 مرا کاول این پرورش کار بود | ولی-نعمتی در دِهش یار بود |
 عمادی قویِ خواجه ارجمند | که شد نرِ دولت بدو سر-بلند |
 جهانرا ز گنج سخا کرده پر | ز درج سخا بر سخن بسته در |
 ندیدم کسی در سرای کهن | که دارد جز او هم سخا هم سخن *
 عطار که بیند دروِ مشتري | بدین مهر بر-دارد انگشتري *
 بود مدتی کآن جهت را جهان | به نیرنگِ خود دارد از من نهان |
 فرو-بسته کاری بیای غمی | نه کس غمگساری نه کس همدمی *
 زیک قابله چند زاید سخن | چه خرما کشاید زیک نخل-بن ?
 من آنشب تهی مانده از خواب و خور | شناور درین برکه لاچورد |
 شبی | و چه شب؟ چون یکی ژرف-چاه | فدا ده درو رختِ خورشید و ماه |
 شبی کز سیاهی بآن پایه بود | کزو نور در تهمتِ سایه بود |
 من از دولتِ شه کمندی بدست | گرفته بسی آهوی شیر-مست |
 در-افکنده طرحی بدریای ژرف | بطرح اندرونِ ماهیانِ شگرف |
 رصد بسته بر طالع شهریار | سخن کرده با ساعتِ نیک-یار |
 بدان تا کنم شاه را پیشکش | بر آ میخته خیلِ چین با حبش *
 بمنزل رسانده ره انجام را | گرو برده هم صبح و هم شام را |
 در آن وحشت-آبادِ حیرت-پذیر | شده دولتِ شه مرا دستگیر |

- گهر-جوی را تیشه بز کان رسید | چگر-خوردن دل بپایان رسید *
 چوزرین سراپدهٔ آفتاب | بخربشته کوه برزد طناب T
 من شب-نیاسوده برخاستم | باسودگی بز می آراستم |
 سریری برآئین سلطانیان | زدم برسر کوی روحانیان |
 بساطی کشیدم به ترتیب نو | برو کردم اندیشه را پیشرو *
 می و نقل و ریحان مرا هم-نفس | زبان و ضمیر و سخن بود و بس *
 سرم از می ناب مستی گرفت | سخن با سخا هم-نشستی گرفت *
 در-آمد بگریدن ابر بلند | فرو-ریخت گوهر بگوهر-پسند *
 دلم آتش و طالع شیر بود | زبانم در آن شغل شمشیر بود |
 دو جا مرد را بوده باید دلیر | یکی نزد آتش دگر نزد شیر |
 مگر آتش و شیر هم-گوهرند | که از دام و دد هرچه باشد خورند |
 چو در دست من داد نیک-اختری | دف زهره و دفتر مشتری T
 گه از لطف بر-ساختم زیوری | گه از گنج حکمت کشادم دری *
 جهانی بگوهر بر-انباشتم | که چون شاه گوهر-خری داشتم *
 دگر بار برکان کشادم کمین | بر-انداختم مغز گنج از زمین |
 بدعوی دروغی نداید نمود | زر و آتش اینجا | توان آزمود |
 شرفنامه را تازه کردم نورد | سپید-آب را ساختم لاجورد |
 دگر باره این نظم چینی-طراز | ببین | تا کجا می کند تُرکناز! |
 باول چه کشتم بآخر چه رست | شکسته چنین کرد باید درست *
 بسی سالها شد که جوهر-پرست T | نیاورد ازین گونه جوهر بدست *
 فروشندهٔ جوهر آمد بدید | متاع از فروشنده باید خرید *

چو فرمود شه باغی آراستن | سمن کشتن و سرو پیراستن T
 بسر سبزی شاه روشن-ضمیر | به نیروی فرهنگ فرمان-پذیر
 یکی سرو پیراستم در چمن | که بر یاد او می خورد انجمن *
 سخن زین نمط هرچه دارد نوبی | بدین شیوه نو کند پیروی *
 ولی باید اندیشه تیز و تند | بریدن نیاید ز شمشیر کند *
 سخن گفتن آسان بر آنکس بود | که نظم بهیش از سخن بس بود *
 کسی کو جواهر بر آرد ز سنگ | بدشواری آرد سخن را بچنگ *
 غلط-کاری این خیالات نغز | بر آورد جوش دلم را بمغز
 ز گرمی سرم را پراز دود کرد | ز خشکی تنم را نمک-سود کرد *
 به ترتیب این بکر شوهر-فریب | مرا صابری باد و شه را شکیب !
 سخن بین کجا بارگه میزند | چه میگویم او خود چه ره میزند *
 ندانم که این جادوئیهای چُست | چگونه درین بابلی-چاه رُست |
 که آموخت این زهره را زیر-زند ؟ | که سازد نواهای هاروت بند |
 بدین سحرکو آب زرتشت بُرد | بسا زند را کاتش زند مُرد *
 کجا ابر تا در بدریا بُرد ؟ | خر آرد وزین بصره خرما بُرد *
 من آن ابرم این طرفه شش-طاقرا | که آب از جگر بخشم آفاق را |
 همه چون گیا جرعه خواران من | همه سیر و تشنه بباران من *
 چو سایه که هنجار دزد ز نور | وزو دارد امیزش خویش دور |
 زمن گرچه شوریده شد خوابِ شان T | هم از فیض جوی منست آبِ شان *
 همه طرف-خواران ظرفِ منند | تپاله-نویسان حرفِ منند *
 من ادرار این فیض از آن یافتم | که روی از دگر چشمها تافتم *

- بخلوت زددم زبولاد زنگ | بدآن تا پذیرد چو یاقوت زنگ *
- چومن کردم آینه را تابناک | پذیرنده پاک شد جان پاک *
- نخواندی که آن صیقل چین-نگار | چگونه ستند رومیان را حصار *
- چو خواهی که برگنج یابی کلید | نباید عنان از ریاضت کشید *
- مثل زد درین آنکه فزانه بود | که بر-نآید از هیچ ویرانه دود *
- بسا خواب کابل بود هونناک | نشاط آورد چون شود روز پاک *
- بسا چیز کودردل آرد هراس | سرانجام زآن کرد باید سپاس *
- جهان پر شد از دعوی-انگیختن | برین نطع ترسم زخون-ریختن *
- چو باران فراوان بود در تموز | هوا سرد گردد چو برد العجوز *
- چو باد هوا تر نماید در آب | بسوزاند آن خاک را آفتاب *
- چو بر غیر عادت در-آید خریف | هوا دور باشد ز باد لطیف *
- وبا خیزد از تری آب و ابر | که باشد نفس را گذرگه ستمبر *
- بباید یکی آتش افروختن | برو صندل و عود و گل سوختن *
- من آن عود-سوزم که در بزم شاه | ندارم جز این یک وظیفه نگاه *
- خدا از بوی بندگیم آفرید | بجز بندگی نآید از من پدید *
- به نیک و به بد مرد آموزگار | نه پیچد سراز گردش روزگار *
- بهر چش رسد سازگاری کند | فلک بر ستیزنده خواری کند *
- ندارد جهان خوی سازندگان | نسازد نوا با نوازندگان *
- چو ابریشمی بسته بیند بساز | کند دست خود بر بریدن دراز *
- دو کرمست | کآن در بریشم-کشی | کند دعوی آبی و آتشی *
- یکی کارگاه بریشم تند | یکی کاروان بریشم زند *



دو باشد مگس انگبین-خانه را فریبند، چون شمع پروانه زانم
 کند یک مگس مایه خورد و خفت بدزدی خورد یک مگس در نهفت
 یکی زان مگس کانگبین-گر بود به از مد مگس کانگبین-خور بود *
 از آن پیش آرد شبیخون شتاب ! چود راج در ده صلی کباب !
 ز حرصی چه باید طلب کرد کام ؟ که گه سرخته داردت گاه خام
 اگر جوش گیری بسوزی ز درد و گریه نجوشی شو بی خام و سرد *
 سپهر از دهائی است با هفت سر بزخمی کی اندازد از ما سپر ؟
 درین طشت غربالی آبگون تو غربال خاکی فلک طشت خون
 گراو با تو چون طشت شد آبریز تو با او چو غربال شو ! خاک بیز !
 کجا خاکدان باشد و آبگیر ز غربال و طشتی بود ناگزیر *
 فسونگر خم است این خم نیلگون که مد گونه رنگ آید از دی برون *
 اگر جادویی بر خمی شد سوار خمی بین برو جادوان مد هزار *
 حساب فلک را رها کن زدست ! که پستی بلند و بلند پست
 گهی زیر ما گاه بالای ماست اگر زیر و بالاش خوانم رواست *
 درین پرده با آسمان جنگ نیست که این پرده با کس هم-آهنگ نیست *
 چه بازیچه کین چرخ نارنج-رنگ نیارد درین چار دیوار تنگ ؟
 کسی را که گردون بر آرد بلند همش باز در گردن آرد کمند *
 زرو باه سرخ ار کلاهش دهد بخورد سگان سیاهش دهد *
 درین چار-سو چند سازیم جای چوسگ چار سو گرد و چون چار-پای *
 سر آنگاه بر چار بالش نهیم کزین کنده چار-بالش رهیم *
 رباطی دو در دارد این دیر خاک دری در گریوه دری در مغاک
 ۲۲۰—۲۰۰

- نیامد کسی زآن در اینجا فراز | کزین در برونش نکردند باز *
- فسرده کسی کو درین جای پست | چو برق اندر افتاد و چون یخ به بست *
- خنک برق ! کو جان بگرمی سپرد | بیک لحظه زاد و بیک لحظه مرد *
- نه افسرده شمعی که چون بر فروخت | شبی چند جان کند و آنکه بسوخت *
- کسی را که کشتی نباشد درست | شناور بشدن واجب آید نخست *
- نه بینی؟ که ماهی بدریای ژرف | نیندیشد از هیچ باران و برف *
- شتابنده را اسب صحرا خرام | برق داده به زآن که باشد جمام *
- جهان آن جهان شد که از مکرو فن | گه آب تو ریزد گهی خون من *
- سپهر آن سپهر است کز داغ و درد | گه ازرق کند رنگِ ما کاه زرد *
- بدین ره کسی پرده داند نواخت | که هنجار این پرده تاند شناخت *
- برهبر توان راه بردن بسر | سر راه دارم | کجا راه-بر؟
- چنان وقت و وقت آیدم مرگ پیش | که امید بردارم از عمر خویش *
- دگر باره غفلت سپاه آورد | سرم بر سر خوابگاه آورد *
- خیالی بخوابی بدر می برم | بافسانه عمری بسر می برم *
- بدین پر کجا بر توانم پرید؟ | بدائی چنین ره چه دانم رسید؟
- بدین چار سوی مخالف روان | نیم رسته گر پیروم و گر جوان *
- اگر و قری پیران در آرم بکار | جدا مانم از مردم روزگار *
- وگر با چنین تن جوانی کدم | بجای سگان زندگانی کنم *
- همان به که با هر کهن تازه | نمایم بقدر وی اندازم *
- مگر تا رها کردن این بند را | نیازم این همراهی چند را *

داستان *

- چو فیاض دریا در آید بموج T ز کام صدف در بر آرد باوج *
 از آن ابر کآتش در آب انگند زمین سایه بر آفتاب انگند *
 دگر باره دولت در آمد بکار I دل دولتی با سخن گشت یار *
 فرو رفت شب I روز روشن رسید I شب آهنگ را صبح صادق دمید *
 دگر باره بختم سبک خیز شد I نشاط سخن بر دلم تیز شد *
 چو دولت دهد بر کشایش کلید T ز سنگ سیاه گوهر آید پدید *
 همه روز را روزگار است نام I یکی روز دانه یکی روز دام *
 چو فرمان ده نقش پرگار کن فرمان من کرد ملک سخن T
 بر انداختی کردم از رای چست I که این مملکت بر که آید درست ؟
 درین شهر کاقبال یاری کند I که باشد که اوشهر یاری کند ؟
 خرد گفت کانکس بود شهر یار که باشد پسندیده در هر دیار I
 بداد و دهش چیره بازو بود جهان بخشیش بی ترازو بود *
 به موران دهد کو بود مور خوار I دهد پیل را طعمه پیل وار I
 نه چون خامکاری که مستی کند بخامه زدن خام دستی کند I
 ره آورد موری فرستد به پیل دهد بشه را راتب جبرئیل *
 همه کار شاهان شوریده خواب از اندازه ناداشتن شد خواب I
 که یک ره سراز پای نشناختند بمستی کلاه از سر انداختند *
 بزرگ اندک و خور بسیار برد I شکوه بزرگان ازین گشت خورد *
 سخائی که بی دانش آید بجوش چو طبل دریده بر آرد خروش *

مراتب نگهدار تا وقت کار ۱
 شمردن توانی یکی تا هزار *
 کم و بیش کالا چنان بر مسنج ۱
 که حمال و بیاعت آید برنج *
 مکش بر کهن شاخ نو-خیز را ۱
 کزین کشت شیرویه پرویز را *
 مزین ارّه بر سال خورده درخت ۱
 که ضحاک ازین گشت بی تاج و تخت *
 جهان-دار چون ابر و چون آفتاب ۱
 باندازه بخشد هم آتش هم آب ۱
 بدریا رسد در فشانند دست ۱
 کند گرده کوه را لعل-بست ۱
 بهر جاکه رایت بر-آرد بلند ۱
 سر کیسه را بر-کشاید زبند *
 بحمد الله این شاه بیدار هوش ۱
 که نازش-خراست و نوازش-فروش ۱
 ز بر-سختن کوه تا برگ کا ۱
 شناسد همه چیز را پایگاه ۱
 باندازه هر گران-مایه ۱
 از آن شد برو آفرین جایگیر ۱
 دها و دهش را دهد پایه *
 ز من هر کس این نامه را باز-جست ۱
 که در آفرینش ندارد نظیر *
 جز او هر کرا دیدم از خسروان ۱
 بعنوان او نامه آمد درست *
 سری دیدم از مغز پرداخته ۱
 ندیدم درو جای خلت روان ۱
 دری پر زد عوی و خوانی تهی ۱
 همی سر ز بی-مغزی انداخته ۱
 همه میرونی طبع بازارگان ۱
 همی رشته را دیدم از لعل بر ۱
 خرداری ۱ الحق ! چنین ارجمند !
 همه صیغری طبع بازارگان ۱
 همین رشته را دیدم از لعل بر ۱
 خرداری ۱ الحق ! چنین ارجمند !
 خروسی سپید است در زیر عرش ۱
 چو او برزند طبل خود را دوال ۱
 خروسان دیگر بکوبند بال ۱
 همانا که آن مرغ عروشی مذم ۱
 که هر بامدادی نوائی زنم *
 که هر بامدادی نوائی زنم *

بر آواز من جمله مرغان شهر بر آرند بانگ اینست گویای دهر *

نظامی ز گنجینه بکشای بند ! گرفتارئی گنجی تا چند چند ؟

برون آی گر میدی افکنده ! برون آر گر گنجی آکنده *

چنین گنج گر بخت روزی کند ؟ سزاوار گیتی - فروزی کند *

چو بر سکه شاه بستی زرش ! همان خطبه خوان باز بر منبرش !

شهی کآنچه وز دُور ایام اوست بر آن خطبه و سکه از نام اوست !

سر سرفرازان و گردن - کشان ملک نصره الدین سلطان - نشان !

چو محمود با فر و فرهنگ و شرم ! چو داؤد پولاد از و گشت نرم *

بطغرای دولت ز محمودیان ! بتوقیع نسبت بد او دیان *

بهار است هم میوه هم گل درو ! سراینده قمری و بلبل درو *

نه بینی ؟ که در بزم چون نوبهار درم ریزد و زرشانند نثار *

چو در جام ریزد می سال - خورد ؟ شبیخون بر د لعل بر لاجورد *

چو شمشیرش آتش بر - آرد ز آب ؟ میانجی کند ابر بر آفتاب *

کجا گشت شاهین او مید - گیر ؟ ز شاهین گردون بر - آرد نفیر *

چو شهباز او پرزند بر سپهر ؟ شکارش نباشد مگر ماه و مهر *

که باشد کسی تا بدوران او کند دزدی سیرت و شان او ؟

سر و روی آن دزد گردد خراب که خود را رسن سازد از ماهتاب *

سراب از سر آب نشاختن کشد تشنه را در تک و تاختن *

کلیچه گمان بردن از قرص ماه فگند است بسیار سگ را بچاه *

دهد دیو عکس فرشته ز دور ! ولیک آن ز ظلمت بود این ز نور *

درین مهربان شاه ایزد-پرست زمهر و فنا هر چه خواهند هست *
 نه من مانده ام خیره در کار او | که گفت آفرینی سزاوار او ؟
 چرا | بیش-کین خواند او را سپهر ؟ که هست از دگر خسروان بیش-مهر *
 سزد | گربود نام او کی-پشین | که هم کی-نشان است و هم کی-نشین *
 اگر بیش-مهرش نویسد رواست | بود بی شک این حرف | دانش گواست *
 باحیای او زنده شد مُلکِ دهر | گوی من اینک ز وادی و نهر *
 از آن زلزله کآسمان را درید شد آن شهرها در زمین ناپدید |
 چنان لرزه افتاد در کوه و دشت | که گرد از گریبان گردون گذشت *
 زمین گشت چون آسمان بی قرار معلق-زن از بازی روزگار |
 برآمد یکی صدمه از نفخِ صور | که ماهی شد از کوهه گادور |
 فلک را سلاسل زهم برگسست | زمین را مفاصل بهم در شکست |
 در اعضای خاک آب را بسته کرد | زبس کوفتن کوه را خسته کرد |
 رخِ نو-خطانرا بر-آورده میل | درِ مصریان را برانداخته نیل *
 جهان را چنان درهم انبرد سخت | کز انبردگی کوه شد لخت لخت |
 نه یک رشته را مهره در کار ماند | نه یک مهره در هیچ دیوار ماند |
 نمانده یکی دیده برجای خویش | جهان در جهان سرمه زاندازه بیش *
 زبس گنج کان روز برباد رفت | بسی سینه را گنج از یاد رفت |
 ز چندان زن و مرد برنا و پیر برون نآمد آوازه جز نفیر *
 چو ماند این یکی رشته گوهر بجای | دگره شد آن رشته گوهر-گرای |
 باقبالِ این گوهر گوهری ازین دایره دور شد دایری |
 بکم مدت آن مرز و پیرانه بوم بغیر شه اباد-تر شد ز روم *

در آن رخنه منگر! که از رنج و تاب شد آن مملکت جمله یکسر خراب *

نگر تا کزین شاهِ فرخ-سریر دگر باره چون شد عمارت-پذیر |

که این باره راز بس برگ و ساز بدیوارِ زرین بدل کرد باز *

بر آراست ویرانه را بگنج بمعماریِ مملکت بوده رنج |

زهر گنجی انگیخت صد گونه باغ | برافروخت از خانه صد چراغ *

چو زآبادی آن ملک را نور داد | خرابیِ زدرگاه او در باد !

خطابِ پادشاهِ عادل نصرت الدین سلطان *

زهی آفتابی ! که از دور دست بنورِ تو بینم دروهرچه هست *

چراغِ ارچه باشد هم از جنسِ نور T جز او را باو دید نتوان زدور *

نه آن شد کله-داریِ بادشاه | که دارد بگنجینه در صد کلاه |

کله‌داریِ آن شد | که بر هر سری نهد هر زمان از کلاه افسری *

دماغی که آن در سر آرد غرور زسرها تو کردی بشمشیر دور *

چو عالی بود رایت و رایِ شاه T همش بزم فرخ بود هم سپاه *

توئی رایت از نصرت آراسته | تردد ز رای تو برخاسته *

زمنصوریِ رابت و رایِ خویش همه کارها کرده برجای خویش *

کیان گر گذشتند از بن بزمگاه T بمرسبزیِ اینک تو داری کلاه *

تو کامروز بر خلق فرماندهی | بنفسِ خود از آفرینش بهی *

کله-دارِ عالم توئی در جهان | که از تست بر سر کلاهِ مهان *

ز کاؤس و کیخسرو و کیقباد توئی بیش-داد از همه پیشداد *

چو در داد بیشی و پیشیت هست | سزد | گر شوی | برکیان پیشدست *

بر آری باین هفت فیروزه - کاخ
 بیادِ نظامی یکی طاسِ می
 اربن برده تنگ صیتی فراخ *
 خوری هم بآئینِ کدُرسِ کی
 حق شاهنامه ز محمود باز *
 ستانی بآن طاسِ طوسی - نواز
 دو وارث شمار از دوکانِ کهن
 ترا در سخاو مرا در سخن *
 بوامی که ندادده باشد نخست
 حق وارث از وارث آید درست *
 من آن گفته ام کانچنان کس نگفت
 تو آن کن که آن نیز نتوان نهفت
 بگفتن مرا عقل توفیق داد
 بخواندن ترا نیز توفیق باد !
 چو توفیقِ ما هر دو همره شود
 سخن را یکی پایه در ده شود *
 باین گل که رب جانِ باغِ منست
 در ایوانِ تو شب - چراغِ منست *
 بر آرایِ مجلسِ برافروز جام !
 که جلابِ تلخست در خوردِ کام *
 تو می خور ! بهانه زمین دور دار !
 مرالبِ بمهرست ! معذور دار !
 بآن جامِ کارد در اندیشه هوش
 همه سال می خوردنت باد نوش !
 دلت تازه بادا و دولت جوان !
 تو نادی جهانرا جهان - پهلوان *
 برقِ تو در گردشِ روزگار
 میفتاد چون چرخِ گردان زگار *
 بلندیت بادا چو چرخِ کبود !
 که چرخ از بلندی نیاید فرود *
 دو - تیغی - تر از صبحِ شمشیر تو
 سپهر از زمینِ رام - تر زیر تو *
 درفشِ تیغت عدو - سوز باد !
 درفشِ کیان از تو فیروز باد !
 اگرچه من از بهر کاری بزرگ
 فرستادمت یاد گاری بزرگ
 مبدا ز تو جز تو کس یادگار
 وزین یاد گار این سخن یاد دار !

آغاز داستان

سر فیلسوفانِ یونان گره
 جواهر چنین آرد از کانِ گوه
 ۳۴۰ - ۳۴۱

که چون یکره آن شاه گیتی-نور ز گردش بگردون بر-آورد گرد T
 بیونان-زمین آمد از راه دور I وطن-گاه پیشینه را داد نور *
 زرامش سوی دانش آورد رای I بزوهش-گری کرد با رهنمای *
 دماغ فلک را باندیشه سفت * در بستگیها کشاد از نهفت *
 سخن را نشان جست در رهبری I زیونانی و بهلوی و دری
 از آن باری دفتر خسروان I که بریاد بودش چو آب روان F
 ز دیگر زبانهای هر مرزو بوم I چه از جنس یونان چه از جنس روم F
 بفرمود تا فیلسوفان همه کنند آنچه دانش بود ترجمه *
 ز هر دو بدانش دُری در-کشید وز آن جمله در تازی آمد پدید *
 صدف چون زهر گوهی گشت بر T پدید آمد از روم دریای در *
 نخستین طواری که بست از قیاس کتابیست گان هست گیتی-شناس *
 و گر دفتر رمز روحانیان I کزو زنده مانند یونانیان *
 همان سفر اسکندری کاهل روم F بدو نرم کردند آهن چو موم *
 کسانیکه این سفر بر-خوانده اند I بتکرار ازو حرفها رانده اند T
 خبر یافتند از ره کین و مهر که در هفت گنبد چه دارد سپهر *
 کنون ز آن صفهای گوهر نشان برون ز اصطلاحی نه بینی نشان *
 چنین چند نو-باوه عقل و رای پدید آمد از شاه کشور-کشای *
 بدان کار-دانی و کار-آگهی چو بنشست بر تخت شاهنشهی T
 اشارت چنان شد ز بخت بلند I "که داناست نزد يك ما ارجمند *
 نجوید کسی بر کسی برتری مگر کز طریق هنر-بروری !
 زهر پایگاهی که والا بود هنرمند را پایه بالا بود *

- قرار آن چنان شد که نزدیک شاه بدانش بود مرد را پایگاه *
- چو دولت بدانش روان کرد مهد T همه سوی دانش نمودند جهد I
- همه رخ بدانش برافروختند I زفرزنگان دانش آموختند *
- زفرهنگ آن شاه دانش-پسند شد آواز یونان بدانش بلند *
- کنون کآن نواحی ورق در-نوشت T زمان گشت I وزونام دانش نگشت *
- سر-نوبتی گرچه بر چرخ بست T بطاعت-گهش پیش-بردی نشست *
- نهانخانه داشتی ازادیم I بروهیچ بندی نه از زر و سیم I
- یکی خرگه از شوشه سرخ-بید I در آن خرگه افشاند ریگ سپید *
- دلش چون شدی سیر ازین دامگاه I در آن خرگه آوردی آرامگاه I
- ستادی کلاه کیانی زسر I بخدمت-گری چست بستنی کمر I
- زدی روی بر روی آن ریگ پاک I بر-آوردی از دل دم درد-ناک I
- زرفته سپاسی بر-آراستی I بآینده هم یارئی خواستی *
- هر آن فتح کاقبالش آورد پیش I زفضل خدا دید نزد جهد خویش *
- دعا کردنش بین چه در برده بود I همانا که شاهی دعا-کرده بود *
- دعا کآید از راه آلودگی ۲ نیارد مگر مغز-بالودگی *
- چو صافی بود مرد مقصود-خواه T دعا زود یابد بمقصود راه *
- سکندر که آن پادشاهی گرفت I جهان را بدین نیک-رانی گرفت *
- نه زآن غافلان بود کز رود و می بد و نیک را برنگیرند پی *
- بکین بر جوی جور نگذاشتی I جهان را بمیزان نگهداشتی *
- وگر بیزن بود وگر طفل خورد T گه داد-خواهی بدو راه برد *
- بدین راستی بود پیمان او T که شد هفت کشور بفرمان او *

- بتدبیر کار-آگاهان دم کشاد | زکار-آگاهان کارِ عالم کشاد *
 وگرنه یکی ترکِ رومی-کلاه | بهند و بچین کی زدی بارگاه ؟
 شنیدم که هر جا که راندی چو کوه | نبودی درش خالی از شش گروه |
 ز پولاد-پوشان شمشیر-زن | کمر بسته بودی هزار انجمن |
 و زافسونگران چند جادوی چست | کز ایشان شدی بندِ هاروت سست |
 زبان-آورانی که وقتِ شتاب | گلیچه ربودندی از آفتاب |
 حکیمان باریک-بین بیش از آن | که رنجانم اندیشهٔ خویش از آن |
 ز پیران زاهد بسی نیک-مرد | که در شب دعائی توانند کرد |
 ز پیغمبران نیز بودش پناه | و زین جمله خالی نبودش سپاه *
 چو کاری گره-بسته باز-آمدی T | بمشکل کشادن نیاز آمدی |
 ز شش کوبه صف بیاراستی | زهر کوبه یارنی خواستی *
 باندازهٔ جهدِ خود هر کسی | در آن شغل یاری نمودی بسی *
 بچندین رفیقان یاریگرش | کشاده شدی آن گره در برش |
 بتدبیر پیران بسیار-سال | بدستوری اختر نیک-فال |
 چو زین گونه تدبیر ساز آمدی T | دو-اسپه غرض پیش باز آمدی *
 کجا دشمنی یافتی سخت-گوش | که بپچیدی از سخت-کوشیش گوش T |
 به پیغام اول ز رانداختی | بزرگِ کار خود را چو ز ساختی *
 اگر دشمن ز رُبدی دشمنش T | بآهن شدی کار چون آهنش *
 گر آهن نبودی بر آن در کلید T | بافسونگری چاره کردی پدید *
 گر افسونگر از چاره سر تافتی T | بمرد زبان-دان فرج یافتی *
 چو زخمِ زبان هم نبودی پسند T | ز رایی حکیمان شدی بهره-مند *
 ۱۴۰۳—۱۴۲۳

- حکیم از زچاره هراسان شدی T بزهد و دعا سختی آسان شدی *
- گراز زاهدان بودی آن کار بیش T به پیغامبران بودی آن کار بیش *
- وگزیبن همه بیش بودی شمار T بایزد پناهدی انجام کار *
- پناهنده بختِ بیدار او شدی یار او ساختی کار او *
- زهر عبیره کآن در شمار آمدش I نمودارِ عبرت بکار آمدش I
- زبزمِ طرب تا بشغلِ شکار ندیدی ببارِ بچه در هیچ کار *
- یکی روز می خوردن آغاز کرد I در خورمی بر جهان باز کرد *
- زبس گنج کآن روز شه برفشاند سپهر آفرین بر کفِ شاه خواند *
- برامش نشستند رامش-گران I کشیدند بزوی کران تا کران *
- سراینده بود در بزمِ شاه I که شه را درو بیش بودی نگاه *
- وشی جامه داشتی هفت رنگ چو گل تار و بودش بر آورده تنگ *
- تماشای آن حله نغز-باف دلِ شاه را داده بروی طواف *
- بد آن جامه چون گل برانروخته زکریاس خام آسترش دوخته *
- خداوند آن جامه نغز-کار بدان جامه بد تا بسی روزگار I
- زبس رخنده دُور تاراج کرد وشي-پوش را جامه شد سال-خورد *
- چو خندید بایکدگر تار و بود T سراینده را آخر آمد سرود I
- کهن-جامه را کرد سازی دگر I وشي زیر کرد آسترش بر زبر *
- چو در چشم شاه آمد آن رنگِ زشت T بدو گفت کای مدبرِ بد-سرشت !
- چرا برزمین سرخ گل ریختی I بخارِ مغیلان در آویختی ؟
- حریرت چرا گشت برتنِ پلاس ؟ چه داری شبه پیش گوهر-شناس ؟
- زمین بوسه داد آن سراینده مرد I بجان و سرِ شاه سوگند خورد I

- که این جامه هست آنچه بود نخست | ز بودش دگر گونه نقشی نرست *
- جز این نیست | کز نو عمل کرده ام | درون راه بیرون بدل کرده ام *
- خَاق بود | بیرون نهفتم ز شاه | خَلق - ترشدم چون درون یافت راه *
- شه از پاسخ مردِ دستان - سرای | فرو ماند سر - گشته لختی بجای *
- از آن پس که خالق او تازه کرد | بخَلقش کرم بیش از اندازه کرد *
- ز گریه به بیچید و در گریه گفت | که بوشیده به رازها در نهفت |
- گر از رازها بر کشایند بند | بگردد جهان در جهان بوی گند *
- چو از نقش دیبای رومی طراز | سر عیب زمین سان کشایند باز |
- به ارما درین مجمر نقره - پوش | چو عود سیه بر نیاریم جوش *
- که خوبان بخاکستر عود و بید | کنند از سر خنده دندان سپید *
- بسازای مغزی ره دلپسند | بر او تار این ارغنون بلند |
- رهی کان ز محنت رهائی دهد | بتاریک شب روشدائی دهد *

در اقوال مختلف که چرا اسکندر را ذو القرنین گویند

- سخن را نگارنده چرب - دست | بنام سکندر چنین نقش بست |
- که صاحب دو - قرنش از آن بود نام | که بر مشرق و مغرب آورد گام *
- بقول دگر آنکه بر جای جم | دو - دستی زدی تیغ چون صبحدم *
- بقول دگر کان بسیجیده داشت | دو گیسو پس گوش پیچیده داشت *
- همان قول دیگر که در وقت خواب | دو قرن فلک بستند از آفتاب *
- دگر داستانی زد آموزگار | که عمرش دو قرن آمد از روزگار *
- دگر گونه گوید جهان - فیلسوف | ابو المعشر اندر کتاب الفوف |

- که چون بر سکندر سر آمد زمان
ز مهرش که یونانیان داشتند
- ۱ نبود آن خلل خلق را در گمان
۲ بکاغذ برش نقش بنگاشتند *
- چو بر جای خود کلک صورتگرش
دو نقش دگر بست پیکر نگار
- ۱ بر آراست آرایشی در خورش
یکی بر یمین و دگر بر یسار
- دو قرن از سر هر یک انگیخته
لقب کرد شان مرد هیأت شناس
- ۱ بر آراست آرایشی در خورش
فرشته بود بر چپ و راستش *
- ۱ که برد از دو پیکر بهی پیکری ۲
۱ حدیث سکندر بدو کرد یاد
- ۱ بر آرایش دستکاران روم
سکندر دگر صورت انگاشتند
- ۱ نه فرخ-فرشته که اسکندر راست *
- ۱ که صاحب دو قرنش لقب داده اند *
- ۱ که بیرون ز انداز بودش دو گوش
ز در داشتی طوقی آویخته
- ۱ چو گنجش ز مردم نهان داشتی *
- ۱ سوی گوش او کس نبردی پیام
- ۱ بدیگر تراشنده محتاج گشت *
- ۱ بدوشیدگی موی او کرد باز
- ۱ بدو مرزبان ترک آغاز کرد
- ۱ بگوش آورم کآورد کس بگوش
- ۱ که گراز این گوش پیرایه-بوش
- ۱ که چون بر سکندر سر آمد زمان
ز مهرش که یونانیان داشتند
- ۱ چو بر جای خود کلک صورتگرش
دو نقش دگر بست پیکر نگار
- ۱ بر آراست آرایشی در خورش
یکی بر یمین و دگر بر یسار
- دو قرن از سر هر یک انگیخته
لقب کرد شان مرد هیأت شناس
- ۱ بر آراست آرایشی در خورش
فرشته بود بر چپ و راستش *
- ۱ که برد از دو پیکر بهی پیکری ۲
۱ حدیث سکندر بدو کرد یاد
- ۱ بر آرایش دستکاران روم
سکندر دگر صورت انگاشتند
- ۱ نه فرخ-فرشته که اسکندر راست *
- ۱ که صاحب دو قرنش لقب داده اند *
- ۱ که بیرون ز انداز بودش دو گوش
ز در داشتی طوقی آویخته
- ۱ چو گنجش ز مردم نهان داشتی *
- ۱ سوی گوش او کس نبردی پیام
- ۱ بدیگر تراشنده محتاج گشت *
- ۱ بدوشیدگی موی او کرد باز
- ۱ بدو مرزبان ترک آغاز کرد
- ۱ بگوش آورم کآورد کس بگوش
- ۱ که گراز این گوش پیرایه-بوش

- چنانست دهم گوشمال آن نفَس که نا-گفتنی را نگویی بکس *
- شد آن مرد و آن حلقه در گوش کرد سخن نی زبان را فراموش کرد *
- نگفت این سخن با کسی در جهان چو کفرش همی-داشت در دل نهان *
- ز پوشیدن راز شد روی-زرد که پوشیده وازی دل آرد بدرد *
- یکی روز پنهان برون شد ز کاخ ز دل-تنگی آمد بدشتی فراخ |
- به پیغوله دید چاهی شگرف فکند آن سخن را در آن چاه ژرف |
- که شاه جهان را درازست گوش * چو گفت این سخن دل تهی شد ز جوش |
- سوئی خانه آمد بآهستگی نگه داشت مهر زبان-بستگی *
- شنیده چنان شد که ز آن چاه چست بر آهنگ آن ناله نائی بُرست |
- زچه سر بر-آورد بالا رسید همان دست دزدی بکالا رسید *
- شبانای بیابانی آمد ز راه نی دید بر-رسته از قعر چاه |
- برسم شبانان از و پیشه ساخت نخستش بزد زخم و آنگه نواخت *
- دل خود باندیشه نگذاشتی بآن نی دل خویش خوش داشتی *
- برون رفته بد شاه روزی بدشت بر آن دشت بر پیور-چوپان گذشت *
- نئی دید کز دور میزد شبان شد آن مرز شوریده بر مرزبان *
- چنان بود در ناله نی براز که دارد سکندر دو گوش دراز *
- شه از ناله نی چنان گرم گشت که پولاد از خشم او نرم گشت |
- در آن داورى ساعتی پی فشرد بر آهنگ سامان او بی نبُرد |
- شبانرا بخود خواند و پرسید راز شبان قصه نی باو گفت باز |
- که این نی ز چاهی بر-آمد بلند که شیرین تر است از نیستان قند |
- بزخم خودش کرم از گرد پاک نشد زخم-زن تا نشد زخمناک |

درو جان نه | و عشقِ جان من است | بدین بی-زبانی زبانه من است *
 شگفت آمد آن داستان شاه را | بسربرد سوی وطن راه را *
 چو در شد بخلوت فرستاد کس | تراشند را سوی خود خواند و بس |
 بدو گفت | کایِ مرد آهسته-رای | سنخهای سر-بسته را بر-کشی !
 که راز مرا که پر-داختی ؟ | سخن را بگوش که انداختی ؟
 اگر گفتی | آزادی از بند و تیغ | و گرنه سرت را برم بی دریغ *
 تراشند کین داستان را شنید | بجز راست گفتن جوانی ندید *
 نخستین بفوکِ مژه راه رفت | دعا کرد و آنگاه با شاه گفت |
 که چون شاه با من چنان کرد عهد | که برقع کشم بر عروسان مهد |
 از آن رازِ پنهان دلم سفته شد | حکایت بجای فرو گفته شد *
 نگفتم جز این با کس | ای نیک-رای ! | و گر گفته ام باد خصم خدای *
 چو شه دید رازِ جگر-سفت او | دُرستی طلب کرد بر گفت او |
 بفرمود کاردِ رقیبی شگرف | نئی ناله-برورد ز آن چاهِ ژرف *
 چو در پرده نی نفس یافت راه | همان رازِ پیشینه بشنید شاه *
 شد آگه که در عرصه-گاه جهان | نهفتیده کس نماند نهان *
 به نیکی سراینده را یاد کرد | شد آزاد و از تیغش آزاد کرد *
 چنان دان که از غنچه لعل و دُر | شگوفه کند هرچه آن گشت بر |
 جواهر که در سنگِ خارا شود | سرانجام کار آشکارا شود *
 مغنی بیار اولِ صبح جام | بزن زخمه بخته بر عودِ خام |
 از آن زخمه کو در دل آب آورد | ز سودای بیهوده خواب آورد *

هم درینمعنی گوید *

چنین گوید آن نغز-گوینده بپر	که در فیلسوفان نبودش نظیر
که رومی-کمر شاه چینی-کلاه	نشست از برگاه روزی بگاه
بطاق در ابرو در آورده خم	گره بسته بر خنده جام جم *
مهی داشت تابنده چون آفتاب	ز بحران تب یافته رنج و تاب
شکسته جهان کام در کام او	رسیده بنومیدی انجام او *
دل شه که آئینه بود پاک	از آن دردمندی شده دردناک
بفرمود تا کارداران روم	خرامند نزدش زهر مرز و بوم
مگر چاره آن پری-وش کنند	دل نا-خوش شاه را خوش کنند *
کسانیکه در بریده محرم شدند	در آن داوری-گه فراهم شدند *
در آن تب بسی چارها ساختند	تنش را ز تابش نه برداختند
نه آن سرخ سیب از تبش گشت به	نه ز ابروی شه دور شد آن گره *
از انجا که شه دل درو بسته بود	ز تیمار بیمار دل-خسته بود *
فرود آمد از تخت و بر شد بام	که شوریده کمتر بدبرد مقام *
یکی لحظه پیرامن بام گشت	نظر کرد از آن بام در کوه و دشت
در آن دشت از بام حصن بلند	شبان دید و در پیش او گوسپند
همایون یکی بپر با فرو هوش	کلاه و سرش هر دو کافور-بوش
در آن دشت می گشت بامشغله	گهش در گیاروی و گه در گله *
دلش ز آن شبان اندکی بر کشاد	که زیبا-منش بود وزیرک-نهاد
فرستاد کارندش از جای پست	بر آن خسروی بام عالی-نشست *

رقیبان بفرمان شه تاختند
 شبان را بخواندن سرافراختند *
 برآمد شبان چون بنزدیک شاه *
 سربرده دید بر او چ ماه *
 خبر داشت گآن شاه اسنکدر است *
 بداد و بدانش بلند-اختر است *
 زمین بوسه دادش که پرورده بود *
 دگر خدمت خسروان کرده بود *
 پس آنگاه شاهش بر خویش خواند *
 بگستاخیش نکته چند راند *
 بدو گفت کز قصه کوه و دشت
 فروخوان بمن بریکی سرگذشت !
 که دل تنگم از گردش روزگار *
 مگر خوش کنم دل بآموزگار *
 شبان گفت کای خسرو تخت-گیر
 بتاج تو عالم عمارت-پذیر *
 ز تخت زوت ملک پر نور باد !
 ز تاج سرت چشم بد دور باد !
 فحشتم خبر ده که تا شهریار
 ز بهر چه بر خاطر آرد غبار ؟
 بران تا سخن-گو بد آن ره برد *
 سخن گفتن او بد آن در-خورد *
 پسندید شاه از شبان این سخن
 که این قصه را باز-جست اصل و بن *
 بگفت از سر داد و دین-پروری
 سخن چون بیابانیان سرسری *
 بدو حال آن نوش-لب باز-گفت *
 شبان چون شد آگه ز رازِ نهفت *
 دگر باره خاك زمین بوسه داد *
 چنین گفت : گانگه که بودم جوان
 از آن بزم-داران که من داشتم
 ملک-زاده بود در شهر مرو
 بهی-طلعتی چون خرامنده سرو *
 سهی-سرو را کرده بالاش پست
 دماغ گل از خوب-روئیش مست *
 عروسی ز پائین برستان او *
 کزو بود خورم شبستان او *
 قضا را شد از چشم-زخمی گزند *
 تب آمد شد آن نازنین دردمند *
 شد آن نازنین دردمند *

در آن تب که جز داغ و دودی نداشت | بسی چاره کردند و سودی نداشت |
 سہی سرو لرزنده چون بید گشت | بد آن حد کز و خلق نومید گشت *
 ملک-زاده چون دید کآن دلستان | بکار اجل گشت هم-داستان ۳
 از آن بیش کآن زهر باید چشید | ار آن نوش-لب خویشتن در-کشید |
 ز نومیدی او بیکبارگی | گرفت از جهان راه آوارگی *
 در آن ناحیه بود زانديشه دور | بیابانی از کوه و از بیشه دور |
 بسی وادی و غار ویران درو | کنام پلنگان و شیران درو |
 درو رستنی را نہ بیخ و نہ برگ | بنام آن بیابان بیابان مرگ |
 کسی کوشدی نا-امید از جهان | در آن محنت-آباد گشتی نہان |
 ندیدند کس را کزان شوره-دشت | بماواگہ خویشتن باز-گشت *
 ملک-زاده زانده آن رنج سخت | سوی آن بیابان گرائید رخت *
 رفیقی وفادار دیوینہ داشت | کہ مهر ملکزاده در سینہ داشت |
 خبر داشت کآن شاه اندوه-ناک | در آن ره کند خویشتن را ہلاک *
 چو دزدانِ ره-زن رهش باز-بست | سوی او خرامید تیغی بدست |
 بہ شناخت بانگی برو زد بلند | برو حملہ برد و او را فکند *
 چو افگندہ بودش چو سرو روان | فرو ہشتہ برقع برویش دوان |
 سوی خانہ خود بہ یک ترکناز | بچشم فرو بستہ آورد باز *
 نہان-خانہ داشت در زیر خاک | نشانده در آن خانہ اندر ہناک *
 یکی ز استواران برو برگماشت | کزو راز پوشیدہ ہوشیدہ داشت |
 بآنی و نانی قناعت نمود | و زان بیش چیزیش رخصت نبود *
 ملک-زادہ زندانی مستمند | دل و دیدہ و دست ہر سہ بہ بند |
 ۵۸۶—۵۸۷

- فرو - ماند سرگشته از حال خویش ۱ که ناکده چون آمد آن چاه پیش ؟
 جوانمرد کو بود غم - خوار او ۱ کمر بست در چاره کار او *
 عروس تبش دیده را چاره ساخت ۱ دلش را بصد گونه شربت نواخت *
 طبیبی طلب کرد علت - شناس ۱ گران - مایه را داشت یکچند باس *
 پری - رخ ز درمان آن چیره - دست ۱ و ز آن تاب تبها بیکباره رست ۱
 همان آب و رنگش در آمد که بود ۱ تماشا طلب کرد و شادی نمود *
 چو گشت از دوا یافتن تندرست ۲ دواى دل خویش را باز جست *
 جوانمرد چون دید کآن خوب - چهر ۱ ملک - زاده را چوید از راه مهر ۲
 شبنم خانه از عود پر طیب کرد ۱ یکی بزم شاهانه ترتیب کرد *
 چو آراست آن بزم چون نو بهار ۲ نشاند آن گل سرخ را در کنار ۱
 پس آورد شاه نظر - بسته را ۱ مهی از دم اژدها رسته را ۱
 ز رخ بند برق بر انداختش ۱ در آن بزمگه بود و بنواختش *
 ملک - زاده چون یکزمان بگرید ۱ می و مجلس و نقل و معشوقه دید ۱
 از آن دوزخ تنگ و تاریک و زشت ۱ همش حور حاصل شد و هم بهشت *
 چه گویم که چون بود از آن خرمی ؟ ۱ بود شرح از این بیش نا - محرمی *
 شهنشه چو گفت شبان کرد گوش ۲ بمغز رمیده در - آورد هوش ۱
 بر آسود از آن رنج و آرام یانت ۱ کزان پیر پخته می - خام یانت *
 درین بود خسرو که از بزم خاص ۱ برون آمد آواز بر خلاص ۱
 که آن مهربان ماه خسرو - پرست ۱ باقبال شه عطسه داد و رست *
 شبان چون بشه نیکخواهی رساند ۲ مدارای شاهش بشاهی رساند *
 کسی را که پاکی بود در سرشت ۱ چنین قصها زو توان در - نوشت *
 ۴۰۷ — ۵۸۷

هنر باید از مردم گوهری | چو نور از مه و تابش از مشتری *
 شناسنده گرنیست شوریده-مغز T عبارا شناسد ز دیدای نغز *
 کسی کو سخن با تو نغز آورد | بدل بشنوی چون بمغز آورد *
 زبانی که دارد سخن ناصواب | بخاموشیش داده باید جواب *
 مغدی یکی نغمه بنواز زود ! کز اندیشه در مغزم افتاد دود *
 چنان برکش آن نغمه نغز را | که ساکن کنی در سر این مغز را !

قصه ارشمندس باکیزک ترک که سکندرش داده بود
 هم از فیلسوفان آن مرز و نوم
 که بود از ندیمان خسرو-خرام
 یونانیان محشم-زاده T
 خزینه بسی داشت و خوبی بسی | بیونان نبذ خوتر زو کسی |
 خردمند و با رایی و فرهنگ و هوش
 ارسطوش فرزند خود نام کرد | بتدبیر دانا کشانده گوش *
 سکندر بدو داد دیوان خاص | بتعلیم او خانه بدرام کرد |
 کنیزی که خاقان بدو داده بود | کز و دید غم-خوارگان را خلاص *
 بدان خوبروی هنر-پیشه داد | بر آن ماه آرامش افتاده بود |
 چو صیاد را آمد آهو بدست T هنر-پیشه را دل باندیشه داد *
 بدان ترک چینی چنان دل سپرد T نشد سیر از آن آهوی شیرمست *
 ز مشغولی او بسی روزگار | که هندوی غم رختش از خانه برد *
 سرانده استاد را روز درس | نیامد بتعلیم آموزگار *
 ز تعلیم او در دل افتاد ترس | ز تعلیم او در دل افتاد ترس |

- که گوئی چه ره زد هنر-پیشه را ؟ چه شورید در مغز اندیشه را ؟
 بتعلیم او بود شاگرد صد ! که آموختندی ازو نیک و بد !
 اگر ارشمندس نبودی بجای ؟ نود نه بدندی بدان ره-نمای *
 سرابنده را بسته بودی سخن کز آن سکه نو بود نقش کهن !
 وگر بودی او یک تنه یاد-گیر ؟ سخن-گوی را بر-کشادی ضمیر *
 نیوشنده یکتن که بخرد بود زنا-بخردان بهتر از صد بود *
 هنر-پیشه را پیش خواند اوستاد ! که چون است کز ما نیاری بیاد ؟
 چه مشغولی از دانشت باز-داشت ؟ به بیدانشی عمر نتوان گذاشت *
 چنین باز داد ارشمندس جواب ! که بر تشنه راه زد جوی آب !
 مرا پیشتر نیک بنواخت شاه ! بمن داده چینی کنیزی چو ماه *
 جوانی و ز آئسان بتی خوب-چهر ! بر آن مهربان چون نباشم بهمهر ؟
 بدان صید و امانده ام زمین شکار ! که یکدل نباشد کسی در درکار *
 چو دانست استاد گآن تیز-هوش بشهوت-پرستی بر آورد جوش ؟
 بگفت آن پری-رویا پیش من ببايد فرستاد بی انجمن !
 به بینم که تاراج آن ترک-تاز ترا از سر علم چون داشت باز ؟
 شد آن بت-پرستنده فرمان-پذیر ! فرستاد بت پیش دانای پیر *
 بر آمیخت دانا یکی تلخ-جام ! که از تن برون آورد خلط خام !
 نه خلطی که جان را گزایش کند ! بلی آنچه خون را فزایش کند *
 به پرداخت از شخص او مایه را ! دوتا کرد سر سهی-سایه را *
 فضولی کزان مایه کآمد بزیر بطشتی در انداخت دانا دلیر !
 چوپر کرد از اخلاط آن ماه طشت ؟ بت خوب در دیده نا خوب گشت *

طراوت شد از روی و رونق ز رنگ | شد از نقره زبیدی آب و رنگ *
 بخواند آن جوان هنرمند را | بدو داد معشوق دل-بند را |
 که بستان دلارام خود را بنار | بدر شادمانش سوی خانه باز !
 جوان مرد چون در صدم بنگریست T باستاد گفت این زن زشت کیست ؟
 کجا آنکه من دوستدارش بدم ؟ همه سال در بند کارش بدم *
 بفرمود دانا که از جای خویش | بیارند آن طشت پوشیده پیش *
 سرطشت پوشیده را برگرفت * در آن داری ماند گیتی شگفت *
 بدو گفت کین بد دل-ارام تو | بدین بود مشغولی کام تو *
 دلیل آنکه در پیکر آن کنیز | ازین بودنی بود بیشت عزیز !
 چو این مایه در تن نمیدانیش T بصورت زن زشت می-خوانیش *
 چه باید زخون خلط پرداختن ؟ بدین خلط و خون عاشقی ساختن ؟
 مریز آب خود را درین تیره خاك | کز آن آب شد آدمی تابناک |
 در آن قطره آب نا ریخته بسی خورمیدها است آمیخته *
 بچندان کنیزان وحشی-نژاد | مدّه خرمن عمر خود را بباد !
 یکی جفت همتا ترا بس بود | به بسیار کس مرد بی کس بود *
 آزان مختلف-رأی شد روزگار | که دارد پدر هفت و مادر چهار *
 چو یکرنگ خواهی که باشی بسر T چو گل باش یک مادر و یک پدر *
 چو دید ارشمنده که دانای روم چگونه کشید انکبین را ز موم T
 بعدری چنین پای او نوسه داد | وز آن پس نظر سوی دانش نهاد |
 ولیکن دلش میل آن ماه داشت | که الحق فریبده دلخواه داشت *
 دگره چو سبزی در آمد بشاخ | سهی سرو را گشت میدان فراخ |
 ۴۶۸—۴۶۸

بنفشه دگر باره شد مشکپوش | سر نرگس از مستی آمد بجوش
 گل روی آن نرگ چینی شگفت | شمال آمد و راه میخانه رُفت
 دل ارشمندس در آمد بکار | چو مرغان نارنده در مرغزار
 ز تعلیم دانا فرو بست گوش | در عیش بکشاد بر ناز و نوش
 پری وار با آن پری چهره زیست | کزو خوب و خوشتر ندانم که زیست ؟
 عتاب خود استاد ازو دور داشت | دلش را بر آن عیش معذور داشت *
 چو بگذشت ازین داستان یکدو سال | غزاله شد از چشم چینی غزال
 گل سرخ بر دامن خاك ریخت | سراینده بلبل زستان گریخت
 فرو خورد خاک آن پریزاده را | چنان چون پریزادگان باده را *
 فلک پیشتر ز آنکه آزاده بود | از آن به کنیزی بمن داده بود
 همان مهر و خدمتگري پیشه داشت | همان کار دانی در اندیشه داشت
 پیاده نهاده رُخش ماه را | فرس طرح داده بسی شاه را *
 خجسته گلی ! خون من خورد او | بجز من نکس در جهان مرد او *
 چو چشم مرا چشمه نور کرد | ز چشم منش چشم بد دور کرد
 رباینده چرخ آنچنانش ربود | که گفتی که تا بود هرگز نبود *
 بخشنودی کآن مرا بود ازو | چه گویم خدا باد خشنود ازو !
 مرا طالعی طرفه هست از سخن | که نو میکنم داستان کهن *
 در آن عید کآن شکر افشان کنم | عروس شکر خنده قربان کنم *
 چو حلوائی شیرین همی ساختم | ز حلوائی خانه پرداختم *
 چو برگنج لیلی کشیدم حصار | دگر گوهری کردم آنجا نثار *
 کنون نیز چون شد عروسی بسر | برضوان سپردم عروسی دگر *

ندانم که با داغِ چندین عروس | چگونه کنم قصهٔ روم و روس *

به ار ناآرم اندوهِ پیشینهِ بیش | بدین داستان خوش کنم وقتِ خویش *

مغنی ره پاستانی بزن | مغانه نوای مغانی بزن !

من بینوا را بآن یک نوا | گرامی کن و گرم تر کن هوا !

حکایت کردن قبطی و خراسانی کیمیاگر

کهن فیلسوفِ جهان-آزمای | سخن را چنین کرد برق-کشای |

که قبطی زنی بود در مُلکِ شام | ز مهرش پدر ماریه کرد نام *

بسی قلعهٔ نامور داشته | زبیداد بد-خواه بگذاشته |

بروگشته بد-خواه او چیره-دست | بکارش در آورده گیتی شکست *

چو کارش ز دشمن بجان آمده | بدرگاهِ شاهِ جهان آمده *

بدآن تا بخواهد ز شه دادِ خویش | شود خرم از مُلکِ اجدادِ خویش *

بدستور شه برد خود را پناه | بدآن داورِی گشت از و داد-خواه *

چو دید او که دستورِ دانش پُرژه | دهد درسِ دانش بچندین گروه |

از آن داد-خواهی هراسان شده | برودانش-آموزی آسان شده |

دل از قصهٔ داد و بیداد شست | بتعلیمِ دانش کمر بست چست *

بخدمتگری پیش دانای دهر | پرستندۀ گشت گستاخ-چهر *

ز دیگر کنیزان پائین-پرست | جز او کس نشد محرمِ آبدست *

ز پرهیزگاری که بود اوستاد | نظر بست هرگه که او رخ کشاد *

زدستی چنان کآب ازو می چکید | جز آبی که بردستش آمد ندید *

چو زن دید کاستادِ پرهیزگار | ز کافورِ او گشت کافور-خوار |

- زمیلي که باشد زنان را ببرد
 منش داد در دانش آموختن |
 ارسطوی دانا بدان دلنواز
 بسی دُر بر آن در ناسفته سفت |
 از آن علم گآسان نیاید بدست |
 زن دانش-آموز دانش-سرشت
 سوی کشور خویشتن کرد رای |
 بآن داورى دستگاهی نداشت |
 چو دستور دانا چنین دید کار |
 بر آن جوهر انداخت اکسیر زر |
 بآن کیمیا ماریه میر گشت |
 چو از دانش خویش دستور شاه
 بدستوری شه سوی کشورش
 شتابنده چون سوی کشور شتافت |
 چنان گشت مستغنی از گنج و باج |
 باکسیر کاری چنان شد تمام |
 زبس زر که آن سیم-تن ساز کرد |
 چه زر در ترازوی آنکس چه سنگ |
 ز لشکر-گهش کس نیامد بدست |
 بدرگاه او هر که سر داشتی |
 زبس زر که بر زبور انباشتند |
- هوای دلش گشت یکباره سرد |
 پشیمان شد از رامش اندوختن *
 در دانش خویش بکشد باز |
 بسی گفتنیهای نا-گفته گفت *
 یکایک خبر دادش از هر چه هست *
 چو لوحی زهر دانشی در-نوشت *
 که رسم نیا را بیارد بجای *
 باین خود برگ راهی نداشت |
 که بی گنج نتوان شدن شهریار |
 باکسیر خود کردش اکسیر-گر |
 لقب نامه علم اکسیر گشت *
 بگنجی چنان دادش آن پایگاه |
 فرستاد با گنج و با لشکرش *
 باهستگی مملکت باز یافت *
 که برداشت از کشور خود خراج *
 که کردی زر پخته از سیم خام *
 در گنج بر خاکیان باز کرد *
 که آرد زر بی-ترازو بچنگ *
 که بر بارکی نعلی از زر نه بست *
 اگر خردی زمین زر داشتی *
 سگان را برنجیر زر داشتند *

گروهی حکیمان دانش-پرست
 از آن گنج پنهان خبر یافتند |
 نمودند خواهش بآن کان گنج |
 ندانیم چون دیگران پیشه |
 ز کسب جهان دامن افشاندۀ ایم |
 تواند که بانوی عاجز-نواز
 در-آموزد از رای تدبیر خویش
 جهان را چنین گنج گهر بسیست
 مگر قوت را چاره-سازی کنیم |
 زو کار-پیرای روشن-ضمیر
 یکی منظری بود با آب و رنگ
 عروسانه بر شد بآن جلوۀ-گاه
 بر-آموده چون نرگس و مشکبید |
 صلیبی دو گیسوی مشکین-کمند
 بنظارگان گفت | گیسوی من
 نمودار اکسیر پنهانیم |
 نیوشندگان را در آن داوری
 یکی را اشارت بد آن مهره بود
 یکی راز پوشیده از موی جهت |
 گرفتند هریک پی آن پیشه را |
 از آن قصه هریک دمی بر-شمرد |
 از اسباب دنیا شده تنگدست
 بدیدار گنجینه بشتافتند *
 که درویشی آورد مارا برنج |
 مگر دین جهان کردن اندیشه *
 بقوت یکی روز در-مانده ایم |
 کشاید بما بر در گنج باز |
 بما چیزی از علم اکسیر خویش |
 کلید در گنج با هر کسیست |
 ز خلق جهان بی-نیازی کنیم *
 بآن خواسته گشت خواهش-پذیر *
 مقرنس بر-آورده از خارۀ سنگ |
 پرند سیه بست برگرد مالا |
 بموی سیه مهرهای سپید |
 دران مهره آورد با پیچ و بند *
 به بینید در طاق ابروی من *
 به بینید در صبح پیشانیم !
 غلط شد زبان زبان-آوری |
 که شفاف و تابنده چون زهره بود |
 که آن مهره با مار دید از نخست *
 خلائی پدید آمد اندیشه را *
 بفرهنگ و دانش کسی ره نه برد *
 ۷۵۰—۷۳۰

- دگر روز خواهش برآراستند | درین باب فصلی دگر خواستند *
- پری-روی در طاقِ منظر نشست | نشاند آن تغّی چند را از بر-دست *
- سخن راند زان گنجِ در-خواسته | چو سر بسته گنجی برآراسته |
- حدیثِ سر کوه و مردم-گیا | که سازند از آن زیر کان کیمیا |
- همان سنگِ اعظم که کانِ زر راست | سخن بین که چون کیمیا پرور است *
- بپوشیدگی کرد رمزی بدید | درو آهنبین قفل دزین کلید *
- بدانا رسید آن سخنِ گنجِ یافت | بنادان رسید | اندر و رنج یافت *
- گر آن کیمیا را گهر در گیا است | گیای قلم گوهرِ کیمیا است *
- از آن کیمیا با همه چرب-دست | دریغی نه چندان که خواهند هست *
- کسی را بود کیمیا در نور | که او عشوّه کیمیاگر نه خورد *

حکایت

- شنیدم خراسانی بود چست | به بغداد شد چون شدش کار سست *
- دمی چند بر کار کردی شگفت | ببغداد بیان دردمش در-گرفت *
- از آن دم که اهلِ خراسان کنند | به بغداد بیان بازی آسان کنند *
- هزارش عدد بود مصری چو موم | زری کانچنان زر نباشد بروم |
- بسوهان یکا یک همه خورد سود | برآمیختش با گلِ سرخ زود *
- از آن سرخِ گلِ مهره چند ساخت | بآن مهرها بین | که چون مهره باخت ؟
- بعطاری آن مهرها بر-شرد | بمهرِ خود آن مهره او را سپرد *
- که این مهره در حقه نه براز | زهی مهره-دزد ! وزهی مهره-باز !
- بدیناری این بر تو بفروختم | و زو کیسه سود بر-دوختم *
- چو وقت آید این را که داری برنج | بده | تا خرم باز این کان گنج *

- بپرسید عطار کیس را چه نام ؟
 زدوکان عطار چون بازگشت T
 بدار اختلافت خبر باز داد ؛
 منم واصل کیمیا در نهفت ؛
 عملهای من چون در آید بکار T
 درستی صدم داد باید نخست ؛
 همان استواران مردم شناس
 گر آید زمن دستکاری شگرف T
 وگر خواهم از راستی درگذشت T
 خلیفه چو اکسیر سازی شنید T
 بافسون رویاهی آن شیر مست
 چو دهگانه ماند زان زر بجای T
 یکی کوره ساخت چون زر گران ؛
 فرستاد در شهر بالا و بست ؛
 هم آخر رقیبان آن کار گاه
 گل سرخ او را بدینار زد
 خراسانی آن مهرها کرد خورد ؛
 بکوره در افشاند و آتش دمید ؛
 سبیکه فرو ریخت در بای تنگ ؛
 بکوش خلیفه رسید این سخن
 زری دید با سون همزه شده ؛
 بگفتا تیر یک سخن شد تمام *
 بافسون گری کیمیا سار گشت ؛
 که اکسیرئی آمد است اوستاد ؛
 بجوهر شناسی کسم نیست جفت ؛
 یکی ده کند ده صد و صد هزار *
 که گردد هزار از من آن صد درست ؛
 بمن برگمارید دارند پاس !
 نیارند بر من درین کار حرف ؛
 زمن خون و سر و زشما تیغ و طشت *
 بعشوه زری داد و روین خربد ؛
 زر پخته را بر مس خام بست *
 در آن دستکاری بیفشرد بای ؛
 زهر داروی کرد چیزی در آن ؛
 تیر یک طلب کرد نآمد بدست ؛
 بعطار پیشینه بردند راه ؛
 خریدند و بردند نزدیک مرد *
 نمود آشکارا یکی دست برد ؛
 بجا ماند زر و آن دگرها رمید ؛
 برآمد زر سرخ یاقوت رنگ *
 که نقد نو آمد زگان کهن *
 در آن کدخدائی یکی ده شده *

بامیدِ گنج چنان گوهری
 بسی کرد با او نوازش-گری *
 از آن مغربی زر-مصری-عیار
 فرستاد نزدیکِ او ده هزار ۱
 که این را بکار آوری نیکرایی !
 که من حق آن با تو آم بجای *
 کشند استواران ما از تو دست ۱
 که نزدیکِ ما استواریت هست *
 در آن آزمایش که چست آمدی ۱
 بميزانِ معنی درست آمدی *
 خراسانی آن گنج بستد بناز *
 گریزان ره خانه را پی گرفت ۱
 نخفت و بخوردن بخسپاند شان ۱
 ستوران تازی غلامانِ کار
 براهی که دیده نشانش ندید ۱
 خلیفه چو آگاه شد زان فریب ۱
 که برد آن خراسانی ان زروزیب ۲
 حدیثِ تیربک بیاد آمدش ۱
 خبر باز جست از تیربک-فروش ۱
 تیربک چو مقلوب سازد دبیر ۲
 هر افسون کز افسون-گری بشنوی ۱
 در آن داورِی هیچ کس دم نزد
 سکندر بیرونان خبردار شد ۱
 بشه باز گفتند ۱ گان ماده شیر
 زنی کار دان است سامان- شناس ۱
 ز پوشیده گنجی خبر داشتست ۱
 بانسونگری سنگ را زر کند ۱
 بصدف-ریزه را لولؤ ترکند ۱
 چنان شد که کس در جهانش ندید *
 جز آن هر چه بشنید یاد آمدش ۱
 بخندید گان رمزش آمد بگوش ۱
 بیاموز کبریت و معنیش گیر *
 نگر تا با فسون او نگروی *
 که در بازیِ کیمیا کم نزد *
 که برگنج زر ماریه مار شد *
 بصید-انگنی گشت خواهد دلیر
 فداند کسی سیم او را قیاس ۱
 بر آن گنج گیتی بر-ابناشتست ۱
 صدف-ریزه را لولؤ ترکند ۱

از آن بیشتر گنج زر ساخته است
 که قارون بخاک اندر انداخته است *
 گرش سر نه بُرد سر تیغ شاه T
 سپاه آورد دشمنان را برنج I
 به تذبیر آن شد کز آن جانِ پاک
 چو از آتش خشم شاهنشاهی
 بسیجید و بر خدمت شهریار
 که آن زن زن پارسا گهر است I
 کمر بسته نُست در مُلکِ شام I
 بسی گشت چون چاکران گرد من I
 منش دل بدانش برافروختم I
 که چندان بدست آرد از برگ و ساز I
 برو طالعی دیدم آراسته I
 جز او هر که آن صنعت آرد بکار I
 بهشیاری طالع کار-سنج
 کنون کآن کفایت بدست آمدش I
 چو شه پوزش از رالے دستور یافت T
 چو دستور کرد از دل شد زود T
 بفرمود تا عذر شاه آورد I
 زن کاردان چون شنید این سخن T
 فرستاده را بر آراست کار I
 که قارون بخاک اندر انداخته است *
 جهان زود گیرد بگنج و سپاه *
 سپاهی نگردد مگر گرد گنج *
 ز گرمی چو خورشید تابنده گشت *
 بگفتار دشمن بر آرد هلاک *
 بدستور دانا رسید آگهی T
 بسی چربی آورد او را بکار I
 جهان جوی را کمترین چاکراست I
 بگوهر کنیزک بخدمت غلام I
 بچندین هنر هست شاگرد من I
 نهایی درو چیزی آموختم I
 که گردد ز خلق جهان بی نیاز *
 خبر دادم از گنج و از خواسته I
 جوی نآرد از گنج او در شمار *
 بجز ماریه کس نشد مار گنج *
 بجای نیاگان نشست آمدش T
 دل خویش از آن داور پی دور یافت *
 سوی ماریه کس فرستاد زود I
 همان قاصدی سر برآه آورد *
 کشاد از زر تازه گنج کهن I
 فرستاد گنجی سوی شهریار I

که چندین ترازوی گنجینه-سنج نیکجای چندان ندیدست گنج *
 چو برگنج دادن دلش راه برد T هلاک از خود و کینه از شاه برد *
 درم دادن آتش گُشد کینه را نشاند زدل خشم دیرینه را *
 مغنی بیار آن نوائی غریب ! نوائی به از نالهٔ عندهایب !
 نوائی که دروی روائی بود I نوائی نه کز بینوائی بود *

قصه توانائی که بعد از بینوائی توانگری یافت و حسودان قصدش کردند

شنیده چنین شد در اقصای روم I که بی-سیمی آمد زیبگانه بوم I
 بکم مدتی شد چنان سیم-سنج که شد خواجهٔ کاروانها و گنج *
 کس آگه نه I کآن گنج دریا-شکوه ز دریا برو جمع شد یا زکوه *
 یکی نامش از کان-کُنی می کشاد I یکی تهمتِ ره-زنی می نهاد *
 سرانجامش آزاد نگذاشتند I بشاه جهان قصه برداشتند I
 که آمد تهی-دستی از راه دور نه در کیسه رونق نه در کاسه نور I
 بتاریخ یکسال یا بیش و کم بدست آوریداست چندین درم I
 که گر شه گمارد برو صد دبیر T ز تفصیلِ آن عاجز آید ضمیر *
 یکی ناتوان مرد بُد بی-نوا نه آبی ورا و نه نانی ورا I
 کنون لعل و گوهر-فروشی کند I خردگی درین ره خموشی کند ؟
 نه پیشه نه بازارگانی نه زرع I چنین مال را چون بود اصل و فرع ؟
 صواب آنچهان شد I که شاه جهان از احوال او باز جوید نهان *

جهاندار فرمود گآن نیک-مرد
 فرو شوید از دامنِ خویش گرد |
 بخلوت کند شاه را دست-بوس |
 ز تشنّیع بر نآرد آوازِ کوس *
 درم-دارِ مقبل بفرمانِ شاه
 بخندست روان شد سوی بارگاه *
 درون رفت و بوسید شه را زمین
 زمین بوس چون کرد | خواند آفرین !
 چو شاهِ جوانش جوان دید بخت |
 جوان-بخت را خواند نزد یک تخت |
 بسی نیک و بد کرد بامرد یاد |
 سخنها کز و گنج شاید کشاد |
 که مردِ عزیزِ و آزاد-چهر |
 بفرخندگی در تو دیده سپهر |
 شنیدم چو اینجا وطن ساختی |
 بیک روزه روزی نپرداختی |
 کنون رخت و بُنگاهت آنجا رسید |
 که نتواندش کاروانی کشید *
 ببايد چنین گنج از دستِ رنج
 و گرنه من اولی تر آیم بگنج *
 اگر راست گفتی | که چون است حال |
 ز من ایمنی هم بسر هم بمال |
 وگر برد روغ افکنی این اساس |
 سرو مال بستانم از نا-سپاس *
 نبوشنده چون دید کز خشمِ شاه
 بجز راستی نیست او را پناه |
 زمین-بوسِ شه تازه تر کرد باز |
 چنّین گفت | کای شاهِ عاجز-نواز !
 ندیده جهان نقشِ بیدادِ تو |
 به نیکی شده در جهان یادِ تو |
 رعیت ز دادت چنان دل خوشند |
 که گرجان بخوای | به منت کشند *
 مرا مال و نعمت زمین-زادِ تست |
 هم از دادهء تو هم از دادِ تست *
 اگر می پذیری زمن هر چه هست |
 بگو | تا برافشانم از جمله دست |
 بکتر | غلامی دهم شاه را |
 ز من بوسه این خاکِ درگاه را *
 چو شه گفت | کاحوال خود باز گوی |
 بگویم که این آب چون شد بجوی *
 من اول که اینجا رسیدم | فرار |
 تهی-دست بودم زهر برگ و ساز |
 تهی-دست بودم زهر برگ و ساز |

- دلم را غم بینوائی شکست | گرفتم ره ناندوائی بدست *
- در آن پیشه نیزم نوائی نبود | که درکار و کسبم وفائی نبود *
- بشهری که داور بود پی-فراخ | شود دخل بر ناتوان خشک شاخ *
- زهر سو سراسیمه می تاختم | به بی-برگی آن برگ می ساختم *
- زنی داشتم قانع و سازگار | قضا را شد آن زن زمن باردار *
- بسختی همی گشت بر ما سپهر | شد از مهر گردنده یکباره مهر |
- زن پاک-دامن قراز بوی مشک | شکبیده با من بیکنان خشک |
- چو آمد گه زادن زن فراز | بکشابه گرمش آمد نیاز *
- ز چیزی که دارد بخوردن پسیم | نبودش بجز خاک در خانه هیچ *
- من وزن در آن خانه تنها و بس | مرا گفت کای شوی فریاد رس |
- اگر شوربائی بچنگ آوری | من مرده را باز رنگ آوری |
- و گرنی چنان دان که رفتم زدست | ستمگاره شد باد و کشتی شکست *
- چو من دیدم آن نارنیں را چنان | برون رفتم از خانه زاری کنان |
- ز سامان بسامان همه کوئی شهر | دیدم | مگر یابم از توشه بهر *
- نه دیدم دری کان نه در بسته بود | که سختی بمن سخت پیوسته بود *
- رسیدم بویرانه دور دست | درو درگی بازمین گشته پست |
- بسی گرد ویرانه کردم طواف | شتابنده چون ذره در هر شکاف *
- سوائی کهن یافتم سال-خورد | درو برنشسته بسی دود و گرد |
- درو آتشی روشن آفرخته | برو هیمة خروارها سوخته *
- سیه زنگی دیدم آتش-پرست | سفالین سبویی پراز می بدست |
- بر آتش نهاده لویدی فراخ | نمک-سوده فربه درو شاخ شاخ *

چوزنگي مرا دید T بر جَست زود I به پیشچید بر خُون بگردارِ دود I
 بمن بانگ برزد I که ای دیو-زاد ! شبیخون من چونت آمد بید ؟
 تو دزدی و من نیز دزدِم رواست I بدزدی شدن سوی دزدان خطاست *
 من از هولِ زنگی و تیمارِ خویش فرو ماندم آشفته در کارِ خویش *
 زبان بر کشادم باین زنگ I دعا گفتم I آوردم او را بچنگ I
 که از بی-نوائی و بی-مایگی گرفتم درین سایه همسایگی *
 جوانمردی چون تو شیر-افکنی شنیدم بافسانه از هرتنی I
 نخوانده بمهمانیت تاختم I سرِ خویش در پایت انداختم I
 مگر کز تو کارم بجائی رسد I درین بی-نوائی نوائی رسد *
 چوزنگی زبان مرا چرب دید I وز آن گونه گفتارِ شیرین شنید T
 از آن چرب و شیرین رها کرد حرب I که دشمن-فریب است شیرین و چرب *
 بغفتا خوری باده ؟ دانی سرود ؟ بگفتم I بلی * پیشم آورد رود *
 ازو بستدم رودِ عاشق-نواز زبی-سازیش برده بستم بساز I
 سر زخمه بر رود بگماشتم I سرودی فریبنده برداشتم *
 در-آوردم او را ببانگ و خروش I چو دیگی که آید ز گرمی بجوش *
 گهی خورد ریحانی ز آن سغال I گهی کوفت پائی بامیدِ مال *
 زدم زخمه چند زنگی-فریب I برون بردم از جان زنگی شکیب I
 حریفانه با من در-آمد بکار I چو سر-مست شد T کرد راز آشکار *
 که امشب درین کاخ ویرانه-زنگ که امیدِ مالی گرفتم درنگ *
 دگر زنگی هست همزادِ من I که می خوردنش نیست بی یادِ من *
 یکی گنجیدان یافتم از نهفت I که هیچ اثرِ هائیش بر سر نخفت *
 ۹۱۳-۸۹۳

مگر ما که هستیم چون ازدها زدل کرده آزریم هرکس رها |
 بود سالی اکنون کز آن کان گنج خوریم و نداریم خود را برنج *
 من این جا نشستم چنین بی-همال | دگر زنگی رفته جویان مال *
 ز گنجینه آن همه یسیم وزر همانا که یک پشته مانده دگر |
 چو امشب رسیدی تو مهمان من T روان است حکم تو بر جان من *
 بشرطی که چون آید آن ره-نورد | کشد گوهر سرخ و دینار زرد T
 تو در گنج کاشانه پنهان شوی | شکیبنده چون شخص بیجان شوی |
 که من در دل این دارم | ای هوشمند | که این ازدها را رسانم گزند *
 هران گنج کارد به تنها برم | بکنجی نشینم به تنها خورم |
 ترا نیز از و قسمتی بامداد دهم تادلت گردد از گنج شاد *
 من و زنگی اندر سخن گرم-رأی | که ناگه بگوش آمد آواز پای
 ز جا جستم و در خزیدم به کنج گهی خار در خاطر مگه ترنج *
 در آمد سیه زنگی چون زغال | به پشت اندر آورده یک پشته مال |
 نهادش ز گردن بسختی بزیر | برو گردنی سخت چون نره-شیر *
 از آن پیش گان بسته را بار-کرد | یکی نیمه زان شور با باز خورد *
 نگه کرد همزاد او خفته بود | همان کرد با او که او گفته بود |
 بزد تیغ پولاد برگردنش | سرش را بیفکند در دامنش *
 من از بیم زان سا که افتم ز پای دگر باره خود را گرفتم ز جای *
 چو زنگی سربار خود را برید T تنش را بخنجر بهم بردید |
 یکی نیمه در بست برزد-بدوش برون برد | و من مانده بی عقل و هوش *
 پس از مدتی گان در آمد دراز T نگه کردم آمد دگر باره باز |

دگر نیمه را همچنان کرد خورده | بائین پیشینه در بست و برد *
 چو دیدم که هنجار او دور بود | شب از جمله شبهای دیجور بود T
 از آن گنج پویان شدم چون عقاب | سوی بسته مال کردم شتاب |
 به پشت اندر آوردم آن پشته را | چو زنگی دگر زنگی کشته را |
 وز آن شور با ساغر گرم جوش | ربودم سوی خانه گشتم خموش *
 چنان آمدم سوی ایوان خویش | که جز دولتم کس نیامد زبیش |
 چو در خانه رفتم به نیروی بخت T | نهادم زدل بار و از پشت رخت *
 بگوش آمد آواز نوزاد من | وز آن شاد تر شد دل شاد من |
 بز آن دادم آن شور بار را بخورد | بس از صبر کردن بسی شکر کرد *
 ز فرزند فرخنده جستم خبر | بسر بوده باشد بسرائج زر *
 کشادم گره رخت سر بسته را | بمرهم رساندم دل خسته را |
 چو دیدم یکی گنج گانی درو | زیاقوت و زر هر چه دانی درو *
 بگنجی چنان کان گوهر شدم | وز آن شب چو دریا تونگر شدم *
 بفرزند فرخ دلم شاد گشت | که با گوهر و گنج همزاد گشت *
 همه مال من ز آن شب آمد پدید | که شب با گهر بد گهر با کلید *
 چنین بود گوینده را سر گذشت | سخن گامد اینجا T ورق در نوشت *
 شه از وقت مولود فرزند او | خبر جست و از حال پیوند او *
 شد آن گوهری مرد از جای خویش | نمودار آن طالع آورد پیش *
 شه آن نسخه را هم بد آنسا که بود | بوالیس دانا فرستاد زرد |
 که احوال این طالع از هر چه هست | چنان کن که از اختر آری بدست *
 بد و نیک او را نهانی بجوی ! | چو یابی نهان آشکارا بگوی !
 ۹۳۵—۹۵۵

- چو آمد بوالیس فرمان شاه T
سوی اختران کرد نیکو نگاه I
- نظر کرد و از هر یکی باز-جست I
شد احوال پوشیده بروی درست *
- نبدشته فرستاد از آنجا که دید I
نه زانجا که از کس حکایت شنید *
- چوشه نامه حکم والیس خواند T
در آن حکم-نامه شگفتی بماند *
- نمودار طالع چنین کرده بود I
از آن نقشها کز پس پرده بود I
- که این طالع نا-نوازاده ایست I
که از فور دولت نوا-داده ایست *
- به بی برگی از مادر انداخته
پدر گشت فرخ ز آواز او
- همانا که چون زاده باشد بجای T
تو نگرز پیروزی راز او *
- زحیرت شه آمد چو دریا بجوش I
نهاده بود بر سر گنج پای *
- پس آنکه بسیار بتواختش I
کرم کرد با مرد جوهر-فروش I
- مغنی بر آهنگ خود ساز گیر! I
یکی از ندیمان خود ساختش *
- که مارا سر پرده تنگ نیست I
یکی پرده ز آهنگ خود باز-گیر!
- بجز بی-فراخی در آهنگ نیست *

انکار کردن هفتاب حکیم در سخن همرزو هلاک شدن ایشان

- بهر مدتی فیلسوفان بروم
فراهم شدندی زهر مرزو بوم I
- بر آراستندی بفرهنگ و رای
سخنهای دل-پرور و جانفزای *
- کسی را که حجت قوی تر شدی
بحجت بر آن سروران سر شدی *
- در آن داورِی همرز تیز مغز
بحق دهن اندیشه داشت دغز I
- زهر کس که او حجتی بیش داشت I
سخنهای او پرورش بیش داشت *
- زبس گفتن راز روحانیان
برو رشک بردند بیونا بیان

- بهم جمع گشتند هفتاد تن | بانکار او ساختند انجم |
- که هرچ او بگوید بد آن نگرویم | سخن گرچه زیبا بود نشنویم *
- تغیّر دهیمش بانکار خویش | بانکار نتوان سخن برد پیش *
- چنان عهد بستند با یکدگر | که چون هرمش از کان بر-آرد گهر |
- زدریای او آب-ریزی کنند | بران گنجدان خاک-بیزی کنند *
- بحق گفتنش در-نیارند هوش | بگیرند زالزام گوینده گوش *
- چو هرمش سخن گفتن آغاز کرد | دردانش ایزدی باز-کرد |
- بهر نکته حجتی باز-بست | که چون آب در دیده دل نشست |
- ندید آن سخن را در ایشان پسند | جز انکار کردن ببانگ بلند *
- دگر باره گنجینه نو کشاد | اساسی دگرگونه از نونهاد |
- بیانی چنان روشن و دلپذیر | که در دل نه | در سنگ شد جایگیر *
- دگر در ندید آن سخن را شکوه | بانکار خود دید شان هم-گروه *
- سیوم بار از راه مشکل-کشی | نمود آنچه باشد حقیقت-نمای |
- سخنهای زبینه و دلفواز | برایشان فرو-خواد فصلی دراز *
- زجنبیدن بانگ چندان جرس | سری در سماعش نجنباند کس *
- چو گوینده عاجز شد از گفت خویش | زبان گشت حیران | گلو گشت ریش *
- خبر داشت کز راه نا-بخردی | ستیزند با حجت ایزدی *
- چو در کس زجنبش نشانی نیافت | بجنبید و رو از رفیقان بتافت *
- برایشان یکی بانگ بر-زد | که های ! بجنبید کس تا قیامت زجای !
- همان لحظه بر جای هفتاد مرد | زجنبش فتادند و گشتند سرد *
- چو در برده راست کز باختند | ازین پرده شان رخت پرداختند |

- سرافکنده چون آب در پای خویش ز سردی فسرندند بر جای خویش *
- سکندر چو زین حالت آگاه گشت چو انجم بر آن انجم در گذشت *
- ازان پیشه سرو با بوی مشک یکی سرو تر مانده هفتاد خشک *
- بپرسید | هرمش بدو گفت راز | که همت در آسمان کرد - باز *
- سکندر برو آفرین - ساز گشت | و زانجا بدرگاه خود باز - گشت |
- بخلوت چو بنشست با هر کسی ازان داستان داستان زد بسی |
- که هرمش بطوفان هفتاد کس بموجی همی ماند و هفتاد خس *
- گروهی که از حق گرفتند گروش بمردند چون یافه کردند هوش *
- ز پوشیدن درس آموزگار کفن بین که پوشید شان روزگار *
- بیانی که باشد بحجت قوی زنا - فرخی دان اگر نشنوی *
- دُری را که چایش بتارک بود زدن بر زمین نا - مبارک بود |
- هنر نیست رو از هنر تافتن | شقایق دریدن خسلک یافتن *
- هنرمند را چون مدارا کنی هنرهای خویش آشکارا کنی *
- مغنی سماعی بر - انگیز گرم سرودی بر - آواز نرم *
- مگر گرم تر زین شود کار من | گریزد کسادی ز بازار من *
- دهل زن ! چو زدهل زخم چرم هوای شب سرد را کرد گرم *
- فرو - ماند زاع - سیه نا - امید | بگفتن در آمد خروس - سفید *

اغانی ساختن افلاطون نالش دادن ارسطو و اعتراف نمودن بفضل او

سکندر چو بنشست بر تختِ روم	زبانی چو آتش دماغی چو موم *
همه فیلسوفان رده بر رده	بیائین گه تخت او صف زده
بمقدار هر دانشی بیش و کم	همی رفت شان گفت و گوئی بهم *
یکی از طبیعی سخن ساز کرد	یکی از الهی گره باز کرد
یکی از ریاضی بر افراخت بال	یکی هندسی را کشاد از خیال
یکی سکه بر نقد فرهنگ زد	یکی لاف ناموس و نیرنگ زد *
تفاخر کنان هر یکی در فنی	بفرهنگ خود عالمی هرتنی *
ارسطو بدل گرمی از پیش شاه	بر افزود بر هر یکی پایگاه
که اهل خرد را منم چاره ساز	ز علم دگر بخردان بی نیاز *
همان نقد همت بمن شد روا	بحکمت منم بر همه پیشوا *
فلان علم خوب از من آمد بدید	فلان کس فلان علم از من شنید *
دروغی نگویم درین داورِی	بحجت ز من لاف نام آوری *
ز بهر دل شاه و تمکین او	ز بانها موافق به تحسین او *
فلاطون بر آشفت زان انجمن	که استادِی او داشت در جمله فن *
زهر داسی آنچه اندوختند	نخستین ورق زو در آموختند *
برون رفت و رو از جهان در کشید	چو عقدا شد از بزم شه نا بدید *
شب و روز از اندیشه چندان نخفت	کاغانی برون آورد از نهفت *
بخم در شد از خلق بی کرد گم	نشان جست از آواز این هفت خم *

کسی! کو سماعی نه دلکش کند | صدای خم آواز او خوش کند *
 چو صاحب-رمد جای در خم گرفت | پی چرخ و دنبال انجم گرفت |
 بر آهنگ آن ناله کانجا شنید | نموداری آورد اینجا پدید *
 چو آن ناله را نسبت از رود یافت | دران پرده ساز شه-رود یافت *
 کدوئی تهی را بوقف سرود | بچرم اندر-آورد بر-بست رود |
 چو بر چرم آهو بر اندود مشک | نوائی تر آورد از رود خشک *
 بس آنکه بران رسم و هیئت که خواست | یکی هیکل از ارغنون کرد راست |
 درو نغمه و ناله‌های درست | باوتار نسبت فرو-بست چست |
 بزیر و به بم ناله رود-خیز | گهی نرم زد زخمه و گاه تیز *
 چنان نسبت نالش آمد بدست | که هر جا که زد هوش را پای بهست |
 همان نسبت آدمی با دده | بدان رودها شد یکایک زده *
 چنان کادمی-زاده را زان نوا | برق و طرب چیره گشتی هوا *
 سباع و بهائم بدان ساز جفت | یکی گشت بیدار و دیگر بخت *
 چو بر نسبت ناله هر کسی | بدست آمدش راه دستان بسی |
 زموسیقی آورد سازی برون | که آنرا نشد کس جز او رهنمون *
 چنان ساخت هر نسبتی را خروش | که نالنده را در دل آورد جوش *
 بجائی رسید آن نوا گر نواخت | که دانا بدو عیب و علت شناخت *
 ز تانون آن ناله خرگهی | زهر علتی یافت عقل آکهی *
 چو اوتار آن ارغنون شد تمام | شد آن عود پخته به از عود خام *

* In one copy the following distich follows after verse 1032.

مگر کارغنون-ساز از آواز رود | دران خم بدین عذر گفت این سرود *

برون شد بصحرا و بنواختش | بهر نسبت اندازه ساختش *
 خطی چار-سو گرد خود در-کشید | نشست اندر آن خط نوا بر-کشید *
 دد و دام را از بیابان و کوه | دوانید بر خود گروهها گروه |
 دویدند هریک با آواز او | نهادند سر بر خط ساز او *
 همان یکیک از هوش رفتند پاک | فتادند چون مرده بر روی خاک |
 نه گرگ جوان کرد بر میش زور | نه شیر ژریان داشت پروای گور *
 دیگر نسبتی را که دانست باز | در-آورد نغمه بآن جفت-ساز |
 چنان کان ددان در خروش آمدند | از آن بیهوشی باز هوش آمدند |
 پراگنده گشتند بر روی دشت | که دارد بیاد این چنین سرگشت ؟
 بگرد جهان این خبر گشت فاش | که شد کان یاقوت یاقوت-پاش |
 فراطون چنین پرده ساختست | که جزوی کس آن پرده نشناختست |
 بر-انگیخت آوازی از خشک-رود | که از تری آرد ملک را فرود |
 چو بر نسبتی راند انگشت خود | نخسپد بر آواز او دام و دد |
 چو بنوازد آنرا بفرط هنر | ددان را نوایش کند بی-خبر |
 چو بر نسبتی دیگر آرد شتاب | بهوش آرد آن خفتگان را خواب *
 شد آوازه بر درگاه شاه تیز | که هاروت با زهره شد هم-ستیز *
 ارسطو چو بشنید کان هوشمند | برانگیخت زین گونه کاری بلند |
 فرو-ماند زان زیرکی تنگدل | چو خصمی که گردد ز خصمی خجل |
 باندیشه بنشست در کُنجر کاخ | دل-تنگ را داد میدان فراخ |
 بتعلیق آن درس پنهان-نویس | که نقش عجب بود و نقد نفیس *
 در اوتار علوی بسی پنج برد | بسی روز و شب را بقدرت شمرد *
 ۱۰۵ | — | ۱۰۷ |

هم آخر ز بس رنجهای دراز
سیرشته را زان گره کود باز
برون آورید از نظرهای تیز
که چون باشد آن ناله رود خیز ؟
چگونه رساند نوا سوی گوش ؟
برد هوش و آرد دگر ره بهوش ؟
همان نسبت آورد رایش بدست
که دانای بیشینه در پرده بست *

بصرا شد و پرده را ساز کرد
طلسمات بیهوشی آغاز کرد
چو از هوشمندان سنده هوش را
دگر گونه زد رود خاموش را *

در آن نسبتش بخت یاری نداد
که بیهوش را آرد از هوش یاد *

بکشید تا در خروش آورد
نوائی که در خفته هوش آورد *

ندانست چندانکه نسبت گرفت
در آن کار سرگشته ماندی شگفت *

چو عاجز شد از راه نایافتن
ز ره بر نشایست سر تافتن

شد از راه رغبت بتعلیم او
عنان داد یکره بتسلیم او

بپرسید کان نسبت دلپسند
که هُش-رفتگان را کند هوشمند

ندانم که در پرده آواز او
چگونست و چون برد هم ساز او ؟

فلاطون چو دانست کان سرفراز
بتعلیم او گشت صاحب نیاز

برون شد خطی گرد خود درکشید
نوا ساخت تا نسبت آرد پدید *

همه روی صحرای زگور و پلنگ
بر آن خط کشیدند پرگار تنگ

به بیهوشی از نسبت اولش
نهادند سر بر خط مندش *

نوائی دگر سان زد آن خوش-نوائی
کز آواز او شد ارسطو ز جای

نوائی دگر بار بر زد چونوش
کارسطوی دانا تهی شد ز هوش

دگر باره زد نسبت هوش-بخش
کارسطو ز جا جست همچون درخش *

چو از هوش بنمود یک راه نغز
دو و دام را کرد بیدار-مغز *

فرو- ماند سرگشته بر جای خود | که چون بخیبر گشت آن دام و دد ؟
 از آن بیهشی چون بهوش آمدند ؟ | چه بود آن کزو در خروش آمدند ؟
 شد آگه که دانای دستان- نواز | بدستان برو داشت پوشیده راز *
 ثنا گفت و چندان از و عذر خواست | که آن پرده کز از و گشت راست *
 چو شد حرف آن نسبت او را درست ؟ | نبشت آن او | آن خود را بیشست |
 باقرار او مغز را تازه کرد | مدارای او بیش از اندازه کرد *
 سکندر چو دانست | کز هر علم | فلاطون شد استاد دانش هروم ؟
 بر- افزود پایش در آن سروری | بنزد خودش داد بالاتری *
 مغنی بیا چنگ را ساز کن ! | بگفتن گلو را خوش- آواز کن !
 مرا از نوازیدن چنگ خویش | نوازش- گری کن بآهنگ خویش !

حکایت کردن افلاطون از جهت اسکندر

چو روز دگر صبح گیتی- فروز | به پیروزی آورد شب را بروز |
 بر- آمد گل چشمه آفتاب | فرو- برد شب سر چو ماهی بآب *
 بر اورنگ زر شد شه تاجور | زده بر میان گوهر- آگین کمر |
 نشسته همه زیران زیر تخت | فلاطون ببالا تر آورده رخت *
 شه از نسبتی کاندرا ان پرده ساخت | عجب ماند آن پرده را چون شناخت ؟
 بدرسید از او | کای جهان- دیده پیر | بر- آورده مکتوم غیب از ضمیر !
 شما نید بر قفل دانش کلید | ز رای شما دانش آمد پدید *
 ز دانندگان خوانده هیچکس | که بودش فزون از شهادت- رس |
 خیالی بر انگیخت از این کارگاه | که رای شمارا بآن نیست راه ؟

فلاطون بس از آفرین تمام
 از آن بیستر ساخت افسونگری
 از آنها که پیشینگان ساختند
 یکی گویم از صد درین روزگار
 اگر شاه فرماید T اندکی
 اجارت رسید از سرراستان
 جهاندیده دانای روشن-ضمیر
 زایام و از گردش روزگار
 شنیدم بخاری بگرمی شناعت
 بر انداخت هامون کلوخ از مغاک
 زقلعی و مس قالبی ریخته
 کشاده زبهلوی اسپ بلند
 چو خورشید از آن رخنه بر تافتی T
 شبانی بدان ژرف-وادی گذشت
 شبان چون در آن ژرف-وادی رسید T
 ستوری مسین دید و در بیکرش
 در آن رخنه از نور تابنده هور
 درو خفته دید دیرینه-سال
 بدستش در از زر یک انگشتری
 بدو دست خود را سبکساز کرد
 چو انگشتری دید در مشت خویش T
 نهادش بزودی در انگشت خویش

چنین گفت! کین چرخ فیزوزه-نام
 که یابد دل ما بد آن رهبری *
 بنیرنگ و اسون بر-انداختند
 نداند کسی راز آموزگار *
 بگویم نه از ده که از صد یکی *
 که دانا فرو-گوید این داستان *
 چنین گفت! کای شاه فرخ-سریر!
 شنیدم ز استاد خود یادگار
 بنخسف شگوفه زمین را شکافت
 طلسمی پدید آمد از زیر خاک
 یکی صورت اسپى انگيخته
 یکی رخنه چون رخنه آب-کند *
 نظر نقش بوشیده در یافتی
 مگای تهی دید در ساده دشت
 طلسمی درفشده در وی بدید *
 یکی رخنه با کالبد درخورش
 نگه کرد سر تا سرین ستور
 بگشته یکی موی موی زحال
 نگینی فروزنده چون مشتری
 وز انگشتش انگشتری باز کرد *
 نهادش بزودی در انگشت خویش

دگر نقدِ شاهانه آنجا نیامت | ستورش رها کرد و بیرون شکافت ۱
 گله پیش رو کرد و میرفت شاد | شکبندۀ می بود تا بامداد *
 چو از رایتِ سبز-بیکر سپهر | بر آورد منجوق تابندۀ مهر ۲
 شبان رفت نزدیکِ صاحب-گله | گله کردۀ بر کوه و صحرا یله ۱
 بدان تا نگین را نهد پیش او | بداند بهای کم و بیش او *
 چو صاحب-گله دید گآمد شبان ۲ | کشاد از سر چرب-گویی زبان ۱
 بپرسید از و حالِ میش و بره | نفیوشندۀ دادش جوابی سره *
 شبان چون بهنگامِ گفت و شنید | زمان تا زمان گشت از و ناپدید ۱
 دگر ره پدیدار گشت از نهفت ۲ | گله-صاحبش برزد آواز و گفت ۱
 که هر دم چرا گردی از من نهان ؟ | دگر باره پیدا شوی ناگهان ؟
 بگو تا چه افسوس در-آموختی ؟ | که بر خود چنین برقی دوختی *
 شبان هم عجب ماند از آن داری ۱ | در آن کار جست از خرد یاری *
 چنان بود کانِ مردِ خاتم-پرست | بخاتم همیکرد بازی بدست ۱
 نگیندان او را چه زود و چه دیر | گهی کرد بالا گهی کرد زیر *
 نگین تا گرفتی ببالا قرار ۲ | شبان پیشِ بینندۀ بود آشکار ۱
 چو سوی کفِ دست گردان شدی ۲ | شبان پیشِ بینندۀ پنهان شدی *
 حجابِ نگین را چنان بد حساب | که دارندۀ را داشتی در حجاب *
 شبان چون ازین بازی آگاه گشت ۲ | رخ از پیش او کرد بر کوه و دشت *
 چو آمد ببازی-گری ساختن | چو گردون بادگشتری باختن ۱
 ایجا رایِ پنهان شدن داشتی ۲ | نگین را ز کف دور نگداشتی *
 چو کردی به پیدا شدن رایِ خویش ۲ | نگین را زدی نقش بر جای خویش *

به پيدا و پنهان شدی گردِ شهر | ز هرچ آرزو داشت برداشت بهر *
 یکی روز برخاست پنهان برآز | نگین را بکف در کشید از فراز |
 برهنه یکی تیغ هندی بدست | سوئی بادشه رفت و پنهان نشست |
 چو خالي شد از خاصگان انجمن | برو کرد پيدا تري خويشتن *
 دل بادشه را بخود بیم کرد | برو بادشه شغل تسليم کرد *
 بزهار گفتش | که کام تو چیست ؟ | فرستند؟ تو بد بنجای کیست ؟
 شبان گفت | پیغام بدم | زود باش ! | بمن بگو | از بخت خشنود باش !
 چو خواهم نه بیند مرا هیچکس | بدین دعوت معجز اینست و بس *
 بدو بادشه بگروید از هراس | همان مردم شهر بیش از قیاس *
 شبان آنچنان گردن-افراز گشت | که آن بادشاهی بدو باز گشت *
 نگین بین | که از مهر انگشتری | چه گونه رساندش به پیغامبری *
 حکیمان نگر | کان فسون ساختند | بحکمت چگونه بپرداختند *
 چنان سازی انگيخت نیرنگ-ساز | که کس در نیابد از آن پوده راز *
 بسی کردم اندیشه را رهنمون | نیاوردم آن بستگی را برون *
 ثنا گفت بروی چو شاه این شنید | بر آن پیر کان نقش ازو شد پدید *
 همان پاس-دارانِ آن آستان | گرفتند عبرت بدین داستان *
 مغنی بدان ساز بنمای سوز | نشاط مرا یکرمان بر-فروز *
 مکرزان نوای بریشم-نواز | بریشم کشم روم را در طراز *

احوال سکندر با سقراط و پند دادن سقراط سکندر را

چنین گوید آن کاروان فیلسوف که بر کار آفاق بودش وقوف |

که یونان نشینان در آن روزگار
 ز دنیا نجستندی آسایشی !
 نکردندی الا ریاضت-گری
 کسی کو بخود بر توان داشتی !
 نکردی تمتع نخوردی نبید !
 ز گرد-آمدن سردر-آید بگرد
 بدانجا رسیدند از آن رسم و رای !
 ز خشکی بدریا کشیدند بار !
 ز نابر زمردان بپرداختند !
 بمردانگی خون خود ریختند !
 بگیتی چنان بوه بنیادِ شان !
 یکی روز فرخنده از صبحگاه
 چنان داد فرمان بسالارِ بار !
 فرستید و خوانید سقراط را
 فرستاده سقراط را باز-جست !
 زمانی بدرگاه خسرو خرام !
 فریب و را پیردانا نخورد !
 بدو گفت : رو ! باسکندر بگوی !
 من اینجا نیم وین سخن روشنست !
 مرا گر بدست آرد ایزد-پرست !
 جوابی که آن کان فرهنگ سفت
 سوی زهد بودندی آموزگار !
 نبد شان ز شهوت خود آلاشی !
 به بسیار دانی و اندک خوری *
 ز طبع آرزو ها نهان داشتی !
 کزین هردو گشتی خرد ناپدید *
 چو سر بایدت گردِ آنت مگرد *
 که برخاست بنیادِ شان زین سرای
 ز پیوند گشتند پرهیزگار !
 جدا گانه شان کشتنی ساختند *
 بمردند و با زن نیامیختند *
 که تخمه زگیتی بر افتاد شان *
 ز فرزندان بزمی آراست شاه *
 که با ما ندارد کس امروز کار *
 نگهدار ترکیب و اخلاط را !
 که شه یاد کردست و جویای تست
 بر آرای خانه ! بر امروز جام !
 فریبندگی را اجابت نکرد *
 که هرچ اندرو ره نیایی مجوی
 که اینجا خیال نیست و آن بی منست
 هم از درگاه ایزد آیم بدست *
 فرستاده شد با فرستنده ! گفت !
 ۱۱۷۳ — ۱۱۹۳

- شهنشاه را گشت روشن چو روز ۱ که سقراط شمع‌عیست خلوت-مروز *
- نیابد بیدار آن شمع راه ۱ جز آنکس که شب-خیز باشد چو ماه *
- سکندر که دارندهٔ تاج بود ۱ بدانش همه ساله محتاج بود *
- زمئی نبودى ۱ که فرزانهٔ زهر دانشی ۱ گان ز دانشندگان ۲
- سخنهای سقراط بیدار هوش ۱ پسند آمدی مرزبانرا بگوش *
- بران شد دل دانش-اندیش ۱ او ۱ که آرند سقراط را پیش ۱ او *
- نمودند گان پیر خلوت-پناه ۱ بر آمد-شد خلق بر بست راه *
- سر از شغل دنیا چنان تافتست ۱ که در گور ۱ گویی ۱ رهی یافتست *
- زخوبشان و باران جدایی گرفت ۱ بکنج خراب آشنایی گرفت ۱
- جهان ۱ گرچه کارش بجان آورد ۲ نه ممکن که سر در جهان آورد *
- زخون خوردن جانور خو ببرد ۱ بلا سی بپوشید و دیبا درید *
- کفی پست از آنجا که غایت بود ۱ شبانروزی او را کفایت بود *
- جزایزه پستیدنش کار نیست ۱ بنزدیک او خلق را بار نیست *
- نظامی-صفت باخرد خو گرفت ۱ نظامی مگر این صفت زو گرفت *
- بشرحی که دادند ۱ ز آن دین-پناه ۱ گراینده تر شد بدو مهر شاه *
- چنین آمدست آدمی را نهاد ۱ که آرد فراموش-کنانرا بیاد *
- کسی کو ز مردم گریزنده تر ۱ برومیل مردم ستیزنده تر *
- چو سقراط میل خود از خلق شست ۱ همه خلق سقراط را باز جست *
- بسی خواند شاهش بر خویشتر ۱ نشد شاه انجم بد ان انجمن ۱
- چو زاندازه شد خواهش شهریار ۲ دل کاردان در نیامد بکار *

- ز یار هنرمند بیگانه-وش
 شه از جمله استواران خویش
 فرستاد نزدیک دانا برار
 که نزدیک خرد خواندست بارها
 اجابت نکردن چه بود از قیاس
 چرائی ز درگاه ما گوشه-گیر!
 بمعذورتی خویش حجت نمایی!
 فرستاده پی-مبارک ز راه
 جهاندهنده دانای حاضر-جواب
 که گر شه مرا خواند نزدیک خود
 نماید که رفتن باو رأی نیست
 چو برنا-شدن هست چندین دلیل
 مرا رغبت آنکه پدید آمدی
 چو در نانه مشک آشنائی دهد
 دلی را که بر دوستی رهبر است
 درونی که مهر آشکارا کند
 کسانیکه نزدیک شه محرمند
 سوی من نه بینند با آب و رنگ
 چنان مینماید که در بزم-گاه
 که آن راز-داران که خدمتگردد
 دل شاه را مردم حق-شناس
 هم از مردم شاه گیرد قیاس

- رمیده نشد دولت بار-کش
 یکی محرم خاص را خواند پیش
 بسی قصها گفت با او دراز
 نهان داشتم با تو گفتارها
 نوازنده را نا شدن حق-شناس
 بیا یا بگو حجت دلپذیر!
 وگر نیست حجت بحاجت بیایی!
 بسقراط شد داد پیغام شاه
 چنین داد پاسخ برای مواب
 خرد چیزها داند از نیک و بد
 که مهرترا در دلش جای نیست
 ببازی نشد سویی کس جبرئیل
 که پیغام شه با کلید آمدی
 برو باد خوشبو گوائی دهد
 برون از زبان حجتی دیگر است
 مدارا برون از مدارا کند
 ببنم اندرون شاه را همد اند
 ستور مرا پا ازینجاست لنگ
 بنیکی مرا یاد نآورد شاه
 بدل دوستی سوی من ننگرند
 هم از مردم شاه گیرد قیاس

- اگر خاصگانرا زبان هست نرم ۲
وگر نرم ناید زگوینده گفت ۲
غناساز گنبد چو باشد درست ۲
زگنبد چو يك ركن باشد خراب ۲
هرآن نيك و بد كآيد از در برون ۱
تو خواني مرا ۱ پرده-داران راز
بگو ۱ تا بطوفان دريای آب
مثل آنچنان شد كه دريای ژرف
نهنگان دريا كشايند چنگ ۱
چگونه شوم بر در نور-پاش ۱
بر شاه گر صورتم بد كنند ۲
زخلق جهان بنده را چه باك ۱
درين بندگي خواجه باشم ترا ۱
به بين ۱ اي سكندر ۱ بتقويم راست !
فرستاده شهر يار از برش
طبق-پوش برداشت از خوان در ۱
شه از گوهر-افشان آن كان گنج
پسند آمدش كاین سخنهای چست
چو دانست ۲ كوهست خلوت-گرای ۲
شد ۱ آن گنج را دید در گوشه
زشغل جهان گشته مشغول خواب
بامید شه دل توان کرد گرم *
درشتي بود شاه را در نهفت *
صدائی خوش آرد باوتار سست *
خوش-آواز را نا-خوش آید جواب *
بدارای درگه بود رهنمون *
بسرهنكي از پرده دارند باز *
درين كش-مکش چون نمایم شتاب ؟
نماید ۱ كه ما را است درها شگرف ۱
كه جوید گهر در دهان نهنگ ؟
كه باشد درو این همه دور-باش *
ملاست نه در من كه در خود كنند *
كه بنده كمر پیش یزدان پاك *
گر آیم بتو بنده باشم ترا *
كه این نکته را ارتفاع از كجاست *
بر شاه شد خوان در بر سرش *
ز در دامن شاه را كرد پر *
ز گوهر-بر-آمودن آمد برنج *
بدعوي-گه حجت آمد درست *
پياده بخلوت-گهش كرد رای *
زبی-توشگي ساخته توشه *
بر-آسوده در تابش آفتاب *

تماشای او در دلش کار کرد | پدایش بچغباند و بیدار کرد *
 بدو گفت | برخیز و با من بساز ! که تا از جهانیت کنم به-نیاز *
 بخندید دانا | کزین داورِی به از جز منی را بدست آوری |
 کسی کو نهد دل بمشتی گیا | نگرود بگرد تو چون آسیا *
 چو قرصِ جویین هست جان-پرورم | غمِ گرده گندمین چون خورم ؟
 بر آن راه-رو نیم-جوبار نیست | که او را یکی جو در انبار نیست *
 مرا کآیم از گاه-برگی ستوه | چه باید گران بار کردن چو کوه ؟
 دگر باره شه گفت | کز مال و جاه تمنا چه داری ؟ من اینک بخواه !
 جوابش چنین داد دانای دور | که با چون منی بر میا رای جور !
 من از تو بهمت تو نگرترم | که تو بیدش-خواری | من اندک-خورم *
 تو با اینکه داری جهانی چنین | نه سیر-دل هم بخوانی چنین *
 مرا این یکی ژندهء سالخورد | گرانستی | از نیستی گرم و سرد *
 تو با این گرانی که در بار تست | طلب-کاری من کجا کار تست ؟
 دگر بار پرسید ازو شهریار | که تو کیستی من کیم در شمار ؟
 چنین داد پاسخ سخن-گوی پیر | که فرمان-دهم من تو فرمان-پذیر *
 بر آشفست شه زان حدیثِ درست | نهانی سخن را ازو باز-جست *
 خردمند پاسخ چنین داد باز | که بر شه کشایم در بسته باز |
 مرا بندهء هست نامش هوا | دل من بر آن بنده فرمان-روا |
 تو آنی که آن بنده را بندهء | پرستار ما را پرستندهء *
 شه از رای دانای باریک-بین | ز خجالت سرانگنده شد بر زمین |
 بدو گفت | چون نور سیمای من | گواهست بر باکی رای من |
 ۱۲۷۷—۱۲۵۷

ز پاکانِ خاکی جدائی مکن | بمن مرده زور-آزمائی مکن !
 دگرره جوابیش چون سیم داد | که سیماب در گوش نتوان نهاد *
 چو پاکي و پاکیزه رائی کنی ۲ | چرا دعوی چار بائی کنی ؟
 که هر چار بائی که آرد شتاب | بپا اندر آرد کسی را ز خواب *
 چو من خفته را قو بیدار مرد | نه بایست زبگونه بیدار کرد *
 تو از خواب مارا برآشفته | کنی خفته بیدار و خود خفته *
 بدین خوابِ خرگوش و خوی پلنگ | شیرانِ بیدار بر-دار چنگ |
 شکاری طلب کافتد از تیر تو | هزبری چو من نیست نخچیر تو *
 دلِ شه بدان داستانهای گرم | چو موم از پذیرفتگی گشت نرم *
 بخواهش چنان خواست کان هوشمند | زبندش دهد حلقه گوش-بند *
 شد آن تلخی از پیرِ پرهیزگار | بشیرین-زبانی در-آمد بکار |
 ازان پند کو سر-بلندی دهد | بگفت آنچه او سودمندی دهد |
 که چون آهن از دستِ پیرای تو | پذیرای صورت شد از رای تو !
 تو آنی که روشن کنی سینه را | در-آموزی آئین آئینه را |
 چو بردن توان ز آهن تیره زنگ | که تا جای گیرد درو نقش و رنگ ۲
 دلِ پاک را نقش-پرداز کن | در از رازِ روحانیان باز کن !
 سیه کن روانِ بد-اندیش را | بشو از سیاهی دلِ خویش را !
 زما نیست هر کو سیه-دل بود | نه هر زنگینی خواجه مقبل بود *
 بسودای زنگی مشوره نمون ! | مفرّح نگر آرد از لب برون !
 سیاهی ببر | سوخته شو چو بید | که دندان بدو کرد زنگی سپید *
 مگر آئینه زنگی از آهن است | که با این سیاهی دلش روشن است |

از اینجا خبر داد کار آزمای | که نوش-آب را در سیاه‌یست جای *

برون آمی چون فقره ز آلودگی | ز فقره بیاموز پالودگی !

دماغی کز آلودگی گشت پاک | بچرید برین گنبدِ دودناک !

نهانخانه صبحگاهی شود | حرمگاهِ سر الهی شود *

ز تو دور کردن ز روزن نقاب | بروزن در افتادن از ماهتاب *

چراغی بدروازه بر کرده گیر | ققائی ز بادِ سحر خورده گیر !

عماری-کش نور خورشید باش | ز برگِ عماري بر امید باش !

توره پاک میکن ز خاشاک و خار | طلبگارِ سلطان مشو زینهار !

چو سلطان شود سوی نخچیر-گاه ^۲ | در رفته بیند فرو-شسته راه !

چه دانی گر آید بمهمان فرود | بنا-خوانده مهمان کند بس درود *

گر آئی بدین در دلیری مکن | تمنای بالا و زیری مکن !

بجان شو پذیرنده بزم خاص | که تن را ز دربان نه بینی خلاص *

بنفش-گل-آلوده بر تخت شاه | نشاید شدن ! کفش بگن براه !

چو همکاسه شاه خواهی نشست ^۲ | به پیرای ناخن ! فرو-شوی دست !

کرا زهره ^۱ گر خود بود تند-شیر ^۲ | که بر تختِ سلطان بر-آید دلیر ؟

که شیری که بر تختِ او سخته شد | هم از هیبتِ تختِ او تخته شد *

کسی کو در آید بدرگاهِ تو ^۱ | خورِ سیلی ^۲ ار کم کند جابه تو *

به بین تا ترا سر بدرگاهِ کیست ^۱ | دلِ ترسناکت نظر-گاهِ کیست *

گراین در زنی ^۲ کمترین بنده باش ! | گراین پایه داری ^۲ سر افکنده باش !

و گرنی ^۲ تو خود شاهي و شهریار ^۱ | ترا با سگت و پاسبانان چه کار ؟

تو گرمی مکن ^۲ گرمِ خوی-گرم | بغتم ترا گفتنیهای شرم *

دل نافته کوز من تفته بود بجاسوسی آسمان رفته بود
 کنون کامد از آسمان بر زمین ره-آوردش اینست | ره-بردش این *
 چو گفت این سخنهای پرورده پیر سخن در دل شاه شد جایگیر
 بر افروخته روی چرن آفتاب سوی بزم خود کرد خسرو شتاب
 بفرمود | تا مرد کاتب سرشت بآب زر این نکتها را نبشت *
 مغنی غنا را در-آورد بجوش ! که در باغ بلبل نباشد خموش *
 مگر خاطر من را بجوش آوری من گنگ را در خروش آوری *

مناظره کردن حکیم هند با سکندر از هر نوعی در علمهای پوشیده و جواب دادن سکندر برای صواب

همان فیلسوف جهان دیده گفت | که چون دانش آمد | ره شاه رفت *
 دهن مهر کرد از می خوشگوار که بنیاد شادی ندید استوار *
 یکی روز کز صبح زرین-نقاب بنظارگان رخ نمود آفتاب
 سکندر باین و فرهنگ خویش ملوکانه بر-شد بر اورنگ خویش *
 در-آمد رقیبی | که اینک ز راه فرستاده هند آمد بشاه |
 نماید | که در حضرت شهریار پیام آورد | باری خواهست بار *
 بفرمود شه تا شتاب آورند | مغی را سوی آفتاب آورند *
 بفرمان شه سوی مغ تاختند | رهش باز-دادند و بنواختند *
 در-آمد مغ خدمت-آموخته | مغانه چو آتش بر-افروخته *
 چو تابنده خورشید را دید | برسم مغانش پرستش نمود *

نشاندهند جائی که شاید نشست *

ز خاكِ زمين تا بچرخ بلند |

بمقدارِ خود قدرِ خود می-نزد *

گلِ تازه رُست از درختِ کهن T

که آن در نا-سفته را کس نُسفت |

جهانرا ز در حلقه در گوش کرد *

چنان گفت کانه رخت آن بارگاه |

نقاب از سخن شد بر-انداخته |

روان شد بامیدِ روشن چراغ |

من تیره را روشنایی دهد *

بازدیشه بپر و بقوت جوان *

که نکشاید آن بسته را هر کسی *

سر-آمد توئی بر همه روزگار *

درفشِ گره-بازکن رای تست *

بر دانشت نیز دادست بخت *

پرستش بگردانم از آفتاب *

دگر باره بر خرتوان رخت بست *

رود در سخن هیچکس را شمار |

جوابِ سخن فروخ آید ز تو *

سخن هرچه پوشیده داری بگوی !

زبانی چو شمشیرِ هندی کشاد *

۱۳۳۷—۱۳۵۷

بفرمانِ شاهش رقیبانِ دست

سخن میشد از هر داری دلپسند

باندازه هر کس هنر می نمود

چو در هندی آمد نشاطِ سخن T

بسی نکتهای گره-بسته گفت

فلک را ز لب حقه پر نوش کرد |

نمای جهاندارِ گیتی-پناه

چو گشت از ثنا پیر پرداخته T

که تار یک پروانه سوی باغ

مگر کان چراغ آشنایی دهد

منم پیشوای همه هندوان

سخنهای سر-بسته دارم بسی |

شنیدم که زمین دورِ آموزگار

خرد رشته درِ یکتای تست |

اگرچه خداوندِ تاجی و تخت T

اگر گفته را از تو یابم جواب T

و گر ناید از شه جوابی بدست T

و لیکن نخواهم که جز شهریار |

زمن پرشش و پاسخ آید ز تو |

جهاندار گفتا بهانه مجوی !

جهان دیده هندو زمین بوسه داد |

- چو کرد آفرینی سزاوار شاه
 بپرسیدش از کار گیتی-پناه *
- چو هندو جواب سکندر شنید T
 بشب-بازی دیگر آمد پدید I
- که هرچ از زمین باشد و آسمان I
 نهایت-گهی باشدش بے گمان I
- که چون من ز تنی وخت بیرون برم T
 سوی آفریننده ره چون برم ؟
- یکی آفریننده دانم که هست I
 کجا جویمش ؟ چون شوم ره-پرست ؟
- نشانش پدید است او نا-پدید I
 در بسته را از که جویم کلید ؟
- وجودش که صاحب معانی شدست
 در اندیشه یا در نظر جویمش ؟
- کجا جای دارد ز بالا و زیر ؟
 بحجت شود مرد پرسنده سیر *
- جهاندار پاسخ چنین داد باز I
 که هم کوتاه است این سخن هم دراز *
- چو از خویشتن روی بر-تافتی T
 بایزد چنان دان که ره یافتی *
- طلب کردن جای او رای نیست I
 که جان آفریننده را جای نیست *
- نه کس راز او را تواند شمرد I
 نه اندیشه داند بدو راه بود *
- بآن چیزها یابد اندیشه راه I
 که باشد بدو دیده را دستگاه *
- خدا را نشاید باندیشه جست I
 که در تست هرچ آن ز اندیشه رست *
- هر اندیشه کان بود در ضمیر
 خیالی بود آفرینش-پذیر *
- هر آنچه آن ندارد باندیشه جای I
 سوی آفریننده شد رهنمای *
- بغفلت نشاید شد این راه را I
 که این ابر پنهان کند ماه را *
- نشانرا توان برد بر کردگار I
 چو اینجا رسیدی T همین جای دار !
- بایزد-شناسی همین شد قیاس I
 ازین نگذرد مرد ایزد-شناس I
- نجوید دگر پرده راز را
 خبرهای انجام و آغاز را *

چو هندو جواب سکندر شنید
 بشمب-بازی دیگر آمد پدید *
 خبر ده که بیرون ازین بارگاه
 بچیزی دگر هست یا نیست راه |
 اگر هست T چون زو کس آگاه نیست ؟
 وگر نیست T بر نیستی راه نیست *
 چناندار گفت از حساب کهن
 بآزم-تر سکه زن بر سخن *
 برون ز آسمان و زمین بر متاز |
 که نائی بسر-رشته خویش باز *
 فلک بر تو زان هفت منزل کشید |
 که بیرون زمندل نشاید دوید *
 ازین منزل خون نشاید گذشت |
 که چرخ ایستاد ست باتیغ و طشت *
 حصار است این بارگاه بلند
 درو گشته اندیشه شهر-بند *
 چو اندیشه زین پرده بر-نگذرد T
 بدین داستانها زند ره-نمای |
 گر اندیشی آنرا که نا دید *
 بسا کس که می دیده انگاشتم |
 سر انجام چون دیدمش وقت کار |
 جهانی دگر هست پوشیده-روی *
 دگر بار گفتش بمن گوی راست |
 جهانی بدین خوبی آراستن |
 چه پیدا است کاینجا توانیم زیست |
 چو اینجا نشستن نیامد درست |
 خردمند شه گفت | کای ساده-دل
 که ایزد دو گیتی بدان آفرید |
 بدینجا کنی کشت-کاری نومی
 که آنجا بود گنج و اینجا کلید *
 بدینجا گنگه کشت را بدروی *
 چنین دان | و از دل فرو-شوی گل |
 بدینجا کشت را بدروی *

درین گردد از حال خود هرچه هست | دران در بیلک حال باید نشست *
 دو برگار برزد جهان-آفرین | درین آفرینش دران آفرین *
 پل است این و بر پل ببايد گذشت | بدریا بود سیل را باز-گشت *
 چو چشمه روان گردد از کوه-سار | بدریاش باید گرفتن قرار *
 دگر باره پرسید هندوی پیر | که جان چیست در پیکر دلپذیر؟
 نماید مرا کآتشى نافتست | شرارى از و گالبد يافتست |
 فرو مژدن آتش و جان یکیست | درین بنگرد گر کسی را شک نیست *
 چو آتش برو گرم دل گشت شاه | بتندي در و کرد لختی نگاه |
 بدو گفت | کاهرمی شان تست | اگر جان ز آتش بود زان تست *
 نخواندي؟ که جان چون سفر-ساز گشت | از آن کس که آمد بدو باز-گشت *
 چو ز آتش بود جنبش جان نخست | بدوزخ توان جای او باز جست *
 دگر آنکه گفتی بوقت فراغ | فرو-مژدن جان بود چون چراغ |
 غلط گفته جان علوی-گرایی | نمیرد ولیکن شود باز جای *
 حکایت ز شخصی که او جان سپرد | چگویند | جان داد یا جان ببرد؟
 بگویند جان داد | این نیست زرق | ز داده بود تا فرو-مرده فرق *
 ز جان در-گذر کو فروغیست پاک | ز نور الهی نه از آب و خاک *
 دگر گونه هندو سخن کرده ساز | بپرسیدن خوابش آمد نیاز *
 که بینند خواب را در خیال | چه نیرو برون آورد پر و بال
 که منزل بمنزل دود کوه و دشت | به بیند جهان در جهان سر-گذشت؟
 چو بیننده انجاست | این خفته کیست | و گر نقش-بند آن شد | این نقش چیست؟
 ز بیدار-بختی شه سرفراز | بدو گفت | کای خفته تیره-راز !
 ۱۴۰۰ — ۱۴۲۰

اگر مرده گر زنده بینی بخواب | ز شمع تو می خیزد این نور تاب *
 بپاسخ دگر-بارۀ شد شاه تیز | که خواب از خیالی بود خانه-خیز |
 خیال همه خوابها خانگیست | دران آشنائی نه بیگانگیست |
 نماینده اندیشه پاک تست | نموده تمنای ادراک تست *
 گرت در دل آید که راز نهفت | چرا گشت پیدا بدان کس که خفت ؟
 روان چون برهنه شود از خیال | نپوشد درو صورت هیچ حال *
 نه بینی کسی کو ریاضت-گراست | به بیداری این گنج را رهبر است *
 همان بیند آن مرد بیدار-هوش | که دیگر کس از خواب و خواب از سروش *
 دگر بارۀ هندو در آمد بگفت | گهر کرد با نوك الماس جفت |
 که بر چشم بد شاهي ده مرا ! | ز چشم بد آگاهی ده مرا !
 چه نیرو است در جنبش چشم بد ؟ | که نیکوی خود را کند چشم-زد ؟
 ازان کارگر تر جهان-آزمای | نه دید است بیننده جان-گزای |
 همه چیز را آزمایش رسد | چو دیده پسندد فزایش رسد |
 جز او را که هر چه او پسند آورد | سرو گردنش زیر بند آورد *
 بهر حرفی در که دیدیم ژرف | درستی ندیدیم در هیچ حرف |
 همین یک کماندار شد کز نخست | بر آماجگه تیر او شد درست *
 بگو تا چه نیرو است نیروی او ؟ | سپند از چه برد آنت از خوی او ؟
 چه دامن که من چشم بد دیده ام | پسندیده یا ناپسندیده ام ؟
 جهاندار گفتش | که طالع-شناس | چنین آرد از روی معنی قیاس |
 که بر هر چه گردن نظر جایگیر | گذر بر هوائی کند نا-گزیر *
 بر آن چیز کارد همی تاختن | کند با هوا رای دم ساختن |
 ۱۴۲ | — ۱۴۴ |

- بُنه چون در آرد بآن رختگاه | هوا نیز یابد بران رخنه راه *
 هوا گر هوائی بود سودمند | در ارکان آن چیز ناپد گزند *
 مزاج هوا چون بود دردناک | بیندازد آن چیز را در مغاک |
 هوائی بد است آنکه بر چشم زد | بد آرد بهمراهی چشم بد *
 ولیکن بنزدیک من در نهفت | جز این علتی هست کان کس نگفت |
 نه چشم بد است آنچنان کارگر | که کس زود یابد براهش نظر |
 چو بیند عجب کارئی در خیال | بتادیب زخمش دهد گوشمال *
 تعجب روا نیست در راه او | نیاید جز او در نظرگاه او |
 چو نقش حریفی شگفت آیدش | دغا باختن در گرفت آیدش |
 گرفتار خود را دهد پیچ پیچ | بد آن تا نگردد گرفتار هیچ *
 کسی را که چشمش رسد ناگهان | دهن بستنش اوفتد بر دهان |
 رسانده چشم را جوش خون | بخاری ز بیدشانی آرد برون |
 باین هر دو معنی شناسند و بس | که این چشم زد بود و آن چشم - رهن *
 سپند از پی آن شد افروخته | که آفت با آتش شود سوخته *
 فسونگر دگر گونه گفت راز | که چون باسپند آتش آید فراز |
 رسد بر فلک دود مشکین کمند | فلک خود زره باز دارد گزند *
 دگر باره هندوی رومی - برست | در آورد پولاد - هندی بدست |
 که از نیک و بد مرد اختر - سگال | خبر چون دهد چون زند نقش فال ؟
 ز نقشی که آواز ناید برون | به نیلک و به بد چون شود رهنمون ؟
 چنین گفت آن سایه ایزدی | که هر چ آن ز نیکی رسد یا بدی
 هر آئین که در نقش این گنبد است | اگر نیک نیک است و اگر بد بد است *

سگالندهٔ فال چون قرعه راند
 نمودارِ طالع نماید درست
 زخمی که خواهد در آن زرع رست *
 خدای ! که هست آفرینش-پناه ۲
 باندازهٔ آنکه باشد نیاز
 نماید باربودنیهای راز ۱
 فرستد سروشی و با او کلید ۱
 کند رازِ سو-بستهٔ ما پدید *
 از آن بادهٔ هندو چنان مست شد ۱
 که یکبار شمشیرش از دست شد *
 دگر بارهٔ پرسید ۱ کز چین و زنگ
 ورقهای صورت چرا شد دو رنگ ؟
 چو یکسان بود رنگ ما در لوبد ۱
 چرا این سیه گشت و آن شد سپید ؟
 جهاندار گفت ۱ این گراینده گوی
 دو رنگست یکنوگی از وی مجوی ۱
 دوروبست خورشید آئینه-روش
 یکی روی در چین یکی در حبش ۱
 بروئی کند رو بهار چو ماه
 بروی دگر رو بهار سیاه *
 چو هندوی دانا بچندین سوال
 زبون شد ز فرهنگ دانش-سگال ۲
 بتسلیم شه بوسه بر خاک زد ۱
 شد ۱ از خرمنی سر بر افلاک زد *
 همه زیرکان با چنان هوش و رای
 دمیدند و خواندند نام خدای *
 معنی بیار آن ره پاستان
 زستان گیتی مگر جان برم
 مرا یارئی ده درین داستان !
 بدین داستان ره پایان برم *

خلوت ساختن سکندر با هفت حکیم و سخن گفتن

ایشان در آفرینش

چنین آمد از فیلسوف این سخن ۱ که چون شد بنه تازهٔ رسم کهن ۲

- بغیر روزئی بختِ فرخنده-فال
در-آمد به بخشیدنِ ملک و مال *
- زبس بخششِ او در آن سرز و بوم
بر افتاد درویشی از اهلِ روم
- نهادند سرخسروانِ بردرش *
- بفرخندگی شاهِ فیروز-بخت
یکی روز بر-شد بغیروزه تخت *
- سخن رانده ز انصاف و از دین و داد *
- چو لختی سخن گفت ز آن در که بود *
- ار آن فیلسوفان گزین کرد هفت
که بر خاطر کس خطای نرفت *
- ارسطو که بد مملکت را وزیر
بلیناس برنا و سقراطِ پیر
- فلاطون و والیس و فروریوس
که روح القدس کرد شان دست-بوس
- همان هفتمی هرمس نیلک-رای
که بر هفتمی آسمان کرد جای *
- چنین هفت پرگار برگرد شاه
در آن دایره شه شده نقطه گاه *
- طرازنده بزمی چو تابنده نور
هم از باد خالی هم از باد دور *
- دل شه در آن مجلس تنگ-بار
بابرود فراخی در-آمد بکار *
- بدانندگان راز بکشاد و گفت *
- بسی شب بمستی شد و بلیخودی *
- یک امروز بیدیم در ماه و مهر
بدانیم کاین خرگه گاو-پشت
- چنین بود تا بود بالا وزیر ؟
- چنان واجب آمد برای درست *
- چو افزایش و کاهش نو بنو
نخستین سبب را درین تار و پود

بدین زیرکی جمع آموزگار ، نیاره بهم بعد ازین روزگار
 ندانیم کز ما درین راه رفیع کرا پای دانش فروشد بگنج ؟
 بگوئیم هر یک بفرهنگ خویش که این کار از آغاز چون بود پیش ؟
 بتقدیر حکم جهان آفرین نخست آسمان کرده شد یا زمین ؟
 بیا تا برون آوریم از نهفت ، که اول بهار جهان چون شگفت ؟
 چگونه نهاده بناگر بنا ؟ چه بانگ آمده از ساز اول غنا ؟
 چو شاه این سخن را سر-آغاز کرد ، چنان گنج سر-بسته را باز کرد ؟
 زتاریخ این کار گاه کهن فرو-بست بر فیلسوفان سخن ؟
 ولیکن نیوشنده را در جواب سخن واجب آید بفکر صواب *

مقاله ارسطو

چنان رفت رخصت برای درست ، کارسطو کند پیشوایی نخست *
 ارسطوی روشن-دل وهوشمند ثنا گفت بر تاجدار بلند
 که دایم بدانش گراينده باش ! در بستگی را کشاینده باش !
 بذیروی داد-آفرین شاد زی ! زبندی که نکشاید آزاد زی !
 چو فرمان چنین آمد از شهریار ، کز آغاز هستی نماید شمار ؟
 نخستین یکی جنبشی بود فرد ، بجنبید چندانکه جنبش دو کرد *
 چو آن هر دو جنبش بیکجا فتاد ، زهر جنبشی جنبشی نو بزاد *
 جز اول که او جنبشی فرد بود سه جنبش بیکجای درخورد بود ؟
 سه خط ران سه جنبش بدیدار شد ، سه دوری در آن خط گرفتار شد *
 چو گشت آن سه دوری زمکرز عیان ، تنومند شد چوهری در میان *
 ۱۵۱۹—۱۵۰۱

- چو آن جوهر آمد برون از نورد ۲ خرد نام او جسم جنبنده کرد *
- در آن جسم جنبنده نآمد قرار ۱ همی بود جنبان بسی روزگار *
- از آن جسم چند آنکه تابنده بود ۱ بیالای مرکز شتابنده بود *
- چو گردنده گشت آنکه بالا دويد ۲ سکونت گرفت آنکه زیر آرمید *
- از آن جسم گردنده تابناک ۱ روان شد سپهر درفشان پاک ۱
- زمیلی که بر مرکز خویش دید ۱ سوی دایره میل خود بیش دید *
- چو پرگار اول چنان بست بند ۱ کزو سازور شد سپهر بلند ۲
- بآن میل اول گراینده بود ۱ همه سال جنبش نمایندۀ بود *
- ز گشت سپهر آتش آمد پدید ۱ که آتش به نیروی گرمش دمید *
- ز نیروی آتش هوائی گشاد ۱ که مانند او گرم دارد نهاد *
- ببادی گراینده شد گوهرش ۱ که گردندگی دور بود از برش *
- چکید از هوا تری در مغاک ۱ پدید آمد آبی چنین نغز و پاک *
- چو آسوده گشت آب دردی نشست ۱ از آن درد پیدا شد این خاک پست ۱
- چو هرچار جوهر بامر خدای ۱ گرفتند بر مرکز خویش جای ۲
- مزاج همه درهم آمیختند ۱ وزو رستنیها برانگیختند ۱
- از آن رستنیهای پرداخته ۱ زهر گونه شد جانور ساخته *
- ز اندازۀ عقل نسبت شناس ۱ ازین بیش نتوان نمودن قیاس *

مقالت والیس

که نوباد شه در جهان کهن !

بدانش پژوهی برومند باد !

چنین راند والیس دانا سخن

بتعلیم دانش تنومند باد !

چو فرمود سالارِ گردن-کشان که هر کس دهد ز آنچه داند نشان ۲
 چنین گشت بر من ز دانش درست که جز آب جوهر نبود از نخست ۱
 ز جنبش نمودن بجائی رسید کز و آتشی در تخلل دمید *
 چو آتش برون داد برق از بخار هوائی ۲ فرو-ماند از و آبدار *
 چو از تف گرفت آب آهستگی ۲ زمین سارور گشت ار آن بستگی *
 چو هر گوهرِ خاص جای گرفت ۲ جهان از طبیعت نوای گرفت *
 ز لطفی که سر-جوش آن جمله بود گره بسته گردون و جنبش نمود *
 نیوشا گر این را بخواهد شنید ۱ کز آبی چنین بیکر آمد پدید ۱
 نمودارِ نطفه بر راستان دلیلیست قاطع برین داستان *

مقالهٔ بلیناس

بلیناس دانا بزانو نشست زمین را طلسم از زمین-بوس بست ۱
 که چندانکه هست آفرینش بجای شها بر تو باد آفرینِ خدای !
 ز دانش مبادا دل شاه دور که با نور به دیده با دیده نور *
 چو فرهنگ خسرو چنان باز جست که پیدا کنم رازهای نخست ۱
 نخستین طلسمی که برداختند ۱ زمین بود ترکیب از و ساختند *
 چو نیروی جنبش درو کرد کار ۲ بانشر دگی زو بر-آمد بخار ۱
 از و هرچه رخشنده و پاک بود سزاوار اجرام و افلاک بود ۱
 دگر بخشها کان بلند می نداشت بهر مرکزی مایه می-گذاشت ۱
 یکی بخش از آن آتش روشن است ۱ که بالاترین طاق این گلشن است *
 دوم بخش از آن باد جنبنده-خوست ۱ که تا او نجنبند ندانند کوست *

سیوم بخش از آن آبِ راقِ پذیر که هستش ر راق-گری نا-کوبیر *
 همان قسمتِ چارمین هست خاکِ زسر-کوبِ گردش شده تابناک *

مقاله سقراط

چو سقراط را داد نبوت سخن ت رطب-ریزشك خوشه نخلین *
 جهان-جوی را گفت پاینده باش ! بدین و بدانش گراینده باش !
 همه آرزوها شکارِ تو باد ! نهفتِ جهان آشکارِ تو باد !
 زیرسیده شهریارِ جهان که داند که هست آن پژوهشِ نهان !
 ولیکن باندازه رایی خویش کند هرکسی عرضِ کالای خویش *
 نخستین ورقِ کانریش نبود جز ایزد خداوندِ بینش نبود !
 زهیبت برانگیخت ابری بلند همه برق و بارانِ او سودمند !
 زبارانِ او گشت پیده سپهر بدید آمد از برقِ آن ماه و مهر !
 زماهیتی کز بخارِ افند از این بیشتر و هنمون پی نبرد زمین گشت بر جای خویش ایستاد *
 از این بیشتر و هنمون پی نبرد گزافِ سخن بر-نشاید شمرد *

مقاله فروریوس

پس از آنکه خاکِ زمین داد بوس چنین پاسخ آورد فروریوس !
 که تا دور باشد خرامش-پذیر ! تو باشی جهان داورِ دور-گیر *
 سرازِ دورِ تو بر متباد دهر ! که دادِ تو بیداد را کرد قهر *
 زیرسیدِ شاهِ ایزد-شناس چنان در دل آید مرا از قیاس !
 کز آن پیشتر کاین جهان شد پدید جهان-آفرین جوهری آفرید !

ز پروردن فیضِ پروردگار بآبی شد آن جوهرِ آب-دار *

دو نیمه شد آن آبِ جوهر-کشای ۱ یکی زیر و دیگر زبریافت جای *

بطبع آن دو نیمه چو کافور و مشک یکی نیمه تر شد یکی نیمه خشک ۱

زتری یکی نیمه جنبش-پذیر ز خشکی یکی نیمه آرام-گیر *

شد آن آبِ جنبش-پذیر آسمان ۱ شد این آرمیده زمین در زمان *

خرد تا بدین جاست کوشش-نمای ۱ برون زین خط اندیشه را نیست رای *

مقالهٔ هرمس

چو قفل-آرمائی بهرمس رسید ۲ بزنجیر-خائی در آمد کلید *

از آن پیشتر کان گره باز کرد سخن بردعی شه آغاز کرد ۱

که بر هر چه شاید کشادن زبند دل و رایِ شه باد فیروزمند !

فلک باد گردنده بر کام تو ! مگردان ازین خسروی نام تو !

چوشه را چنین آمد است اختیار ۱ که نُقلی دهد شاخِ هر میوه-دار ۲

مرا هم ز فرمان نشاید گذشت ۱ کنون سوی پرسش کنم باز-کشت *

از آن گه که بردم باندیشه راه درین طاقِ فیروزه کردم نگاه ۱

بدانم که این طاقِ دریا-شکوه مُعلق چو دودِ یست بر اوجِ کوه ۱

ببالای دودی چنان هولناک فروزنده نورست صافی و پاک *

نقابِ یست زین دود در بیشِ نور در بچه در بچه زهم گشته دور *

بهر رخنه کز دود ره یافتست ۱ باندازه نوری برون تافتست ۴

همان انجم از ماه تا آفتاب فروغِ یست کآمد برون از نقاب *

ز خود آفرینش ندانم درست ۱ ندانم که چون آفرید ار نخست *

مقالتِ افلاطون

فلاطون که بر جمله بود اوستاد	ز دریای دل گنجِ گوهر کشاد *
که روشن - خرد باد شاه جهان !	مباد از دلش هیچ رازی نهان !
ز دولت بهر کار یاریش باد !	گذر برره رُستگارش باد !
حدیثی که پرسد دل پاک او	بگویم و ترسم ز ادراک او *
ز حرفِ خطا چون نداریم ترس ؟	که از لوحِ نا-دیده خوانیم درس *
در اندیشه من چنان شد درست *	که نا چیز بود آفرینش نخست *
گر از چیز چیز آفریدی خدای T	ازل تا ابد مایه بودی بجای !
توالد بود هرچه از مایه خاست *	خدائی جدا ! کدخدائی جداست *
کسی را که خواند خرد کار ساز *	بچندین توالد نباشد نیاز !
جداگانه هر گوهری را نواخت *	که در هیچ گوهر میانجی نساخت *
چو گوهر بگوهر شد آراسته *	خلاف از میان گشت برخاسته T
اران سر-کشان مخالف-گرای	بدین سر-کشی کرد شخصی بجای *
اگرگیری از پر موری قیاس	توان شد بدان عبرت ایزد-شناس *

مقالتِ اسکندر علیه السلام

چو ختم سخن قرمه بر شاه زد T	سخن سکه قدر بر ماه زد *
سکندر که خورشیدِ آفاق بود	بروشن - دلی در جهان طاق بود *
از آن روشنی بود کآن روشن	بدو انجمن ساختند آنچنان *
چو ربّک بود شاه آموزگار T	همه زیرکان آرد آن روزگار *

چو شه گفت آن زیرکان گوش کرد | جداگانه هر جام را نوش کرد T
 بدان فیلسوفان مشکل-کشای بسی آفرین یاد کرد از خدای *
 پس آنگاه گفت ای هنر-پروان ! بسی کردم اندیشه در اختران |
 بدانم که این صورت از خود نرست | نگارنده بود شان از نخست *
 نگارنده دانم که هست از درون | نگاریدنش را ندانم ! که چون ؟
 زکردار او چون بدانستمی T همان کوکند من توانستمی *
 هران صورتی کآید اندر ضمیر توان کردنش در عمل ناگزیر *
 چو ما راز خلقت ندانیم خواند T تجسس درو چون توانیم راند ؟
 شما کآسمان را ورق خوانده اید | سخن بین که چون مختلف رانده اید |
 ازین بیش گفتن نباشد پسند | که نقش جهان نیست بی نقشبند *

مقالت نظامی

نظامی بدین در مجنبدان کلید | که نقش ازل بسته را کس ندید *
 بزرگ آفریننده هرچه هست زهرچ آفریداست بالا دست *
 نخستین خرد را پدیدار کرد | ز نور خودش دیده بیدار کرد |
 هرآن نقش کز کلک قدرت نگاشت ز چشم خرد هیچ پنهان نداشت |
 مگر نقش اول کز آغاز بست کزان پرده چشم خرد باز-بست |
 چو شد بسته نقش نخستین-طراز T عصابه ز چشم خرد کرد باز *
 هرآن گنج بوشیده کآمد پدید بدست خرد باز داشت کلید |
 جز اول حسابی که سر-بسته بود وزانجا خرد چشم-در-بسته بود *
 دگرها که پنهان نبود از خرد خرد را چو پر سی بدو ره برد

وز آن پرده کو برخرد بسته راه
 حکایت مکن زو حکایت مخواه !
 بآنجا تواند خرد راه برد
 که فرسنگ و منزل تواند شمرد *
 ره غیب از آن دورتر شد بسی
 که اندیشه آنجا رساند کسی *
 خردمندی آنراست کز هرچه هست
 چو ناندیدنی بود از آن دیده بست *
 چو صنعت بصانع ترا رهنمود T
 نوائی براین پرده نتوان فزود *
 سخن بین که با مرکب نیم-لنگ
 چگونه برون آمد از راه تنگ ؟
 همانا که آن هاتفِ خضر نام
 که خارا-شگافست و خضرا-خرام
 درودم رسانید و بعد از درود
 بکاخ من آمد زکبند فرود !
 دماغ مرا بر سخن کرد گرم
 سخن گفت با من بآواز نرم !
 که چندین سخنهای خلوت-سگال
 حواله مکن بر زبانهای لال !
 تو میخاری این سرور را بیخ و بن !
 بر آن فیلسوفان چه بندی سخن ؟
 چرا بسته باید سخنهای نغز
 بران استخوانهای بوسیده-مغز ؟
 بخوان کسان بر مخور نان خویش !
 شکنبه منه بر سر خوان خویش !
 بلی مردم دور نا-مردمند !
 نه بر انجمن فتنه بر انجمند !
 نه خاک-دلی چون زمین خاک-دوست
 نه خاک آدمی بلکه خاکی پیوست !
 مشعبد شد این خاک نیرنگ-ساز
 که هم مهره-دزد است و هم حقه-بار
 کند مهره را بکف در نهان
 دگر باره آرد برون از دهان !
 فرو-بردنش هست زرنیخ زرد
 بر-آوردنش سرخ پا لاجورد !
 بوقت خزان میخورد عود خشک !
 بفصل بهار آورد نانه-مشک *
 تن آدمی را که خواهد فشرد !
 ندانم که چون باز خواهد سپرد *
 تن ما که در خاکش آگندگیست !
 نه در نیستی در بزاگندگیست *
 ۱۴۳۰—۱۴۵۰

برآگنده کو بود خانه-گیر	گر آید فراهم T بود دلپذیر I
که هرچ آن شود بر زمین ریخته	دگر باره گردد بر-انگیخته *
زِر سوده کو بود ریز ریز	بسیماب جمع آورد خاك-پیز I
چو زِر برآگنده را چاره-ساز	بسیماب دیگره آرد فراز
گر اجزای ما را که گردد نهان	دگر باره جمع آورد میتوان *
مغنی سحرگاه بر بادگ رود	بیاد آرد آن پهلوانی سرود !
نشاط غنا در من آور پدید !	فراغت دهم ز آنچه نتوان شنید *

گرامی کردن باری سبحانه تعالی اسکندر را به پیغمبری و دعوت کردن خلایق

همان فیلسوف مهندس-نهاد	ز تاریخ روم اینچنین کرد یاد I
که چون پیشوای بلند-افسران	سکندر جهاندار صاحب-قران
ز تعلیم دانش بجائی رسید	که دادش خود بر کشایش کلید T
بسی رخنه را بستن آغاز کرد	بسی بستها را گره باز کرد I
بدانستن همه علمهای نهان	تمامی جز او را نبود در جهان *
چو بر زده همه علمها را رقوم	چه از اهل یونان چه از اهل روم T
گذشت از رصد-بندی اختران	بدید آنچه مقصود بودش در آن I
سر خود ز تاج تباهی رهاند I	عمامه بتاج الهی رساند I
نزد دیگر از آفرینش نفس	جهان-آفرین را طلب کرد و بس I
دران کشف کوشید کز روی راز	براندازد این هفت کحلی-طراز I

چنان بیند آن دیدنی را که هست بدست آرد آنرا که نآید بدست *
 درین وعده میکرد شهباز بروز شبی طالعش گشت گیتی-نروز
 سروش آمد از حضرت ایزدی خبر دادش از خود دران بخودی
 سروش در-افشان چو تابنده نور ز سواس دیو فریبنده دور
 نهفته بران گوهر تابناک رسانید وحی از خداوند پاک *
 چنین گفت : کافرون تر از کوه و رود جهان-آفرینت رساند درود
 برون زآنکه داد او جهان-بانیت به پیغمبری داشت ازانیت *
 بفرمان-بر چون تو ای شهریار چنین است فرمان پروردگار
 که برداری آرام از آرامگاه درین دایری سر نه پیچی ز راه
 بر-آئی بگرد جهان چون سپهر در-آری سر وحشیانرا بمهر
 کنی خلق را دعوت از راه بد بدانند دولت و دین خود
 بنا نو کنی این کهن طاق را ز غفلت فرو-شوی آفاق را
 رهانی جهانرا ز بیداد دیو گرایش نمایی بگیهان خدیو
 سر خفتگانرا بر-آری ز خواب ز روی خرد بر-کشایی نقاب
 توئی گنج رحمت ز یزدان پاک فرستاده بر بی-نصیبان خاک
 تکاپوی کن گرد پرگار دهر که تا خاکیان از تو یابند بهر *
 چو بر ملک این عالم دست هست به ار ملک آن عالم آری بدست *
 درین دایری کاوری راه پیش رضای خدا بین نه آزریم خویش !
 به بخشایش جانور کن پسیم بنا-جانور بر مبخشای هیچ !
 گراز جانور نیز یابی گزند امانش مده : یا بگش یا به بند !
 سکندر بران روی بسته سروش چنین گفت : ای هانت تیر-هوش

چو فرمان چنین آمد از کردگار
 که بیرون زنم فویستی زین حصار ۱
 ز مشرق بمغرب شبی-خون کنم ۱
 خمار از سرِ خلق بیرون کنم ۲
 بهر مرز گر خود شوم مرزبان ۲
 چگویم چو کس را ندانم زبان ؟
 و زینم بتر هست بسیار چیز ۱
 چه دانم که ایشان چه گویند نیز ؟
 یکی آنکه در لشکرم وقتِ باس
 دگر آنکه بر قصدِ چندین گروه
 گروهی فراوان تر از خاک و آب
 گر آن کور-چشمان بمن ننگزند
 در آن جایِ بیگانه برخشک و تر
 اگر دعویِ آرم به پیغامبری ۲
 چه مُعْجَز بود در سخن یارم ۱
 در-آموز اول بمن رسم و راه ۱
 بر آموذگانی چو دریا بدر
 چگونه توان داد پالغز شان ۱
 سروشِ سراپند؟ کار-ساز
 که حکم تو بر چار حدّ جهان
 بمغرب گروهست صحرا-خرام
 بمشرق گروهی فرشته-سرشت
 گروهی چو دریا جنوبی گرای
 گروهی ۱ شمالی است اقلیمِ شان ۲
 چو تو بارگی سویِ راه-آوری
 که بیرون زنم فویستی زین حصار ۱
 خمار از سرِ خلق بیرون کنم ۲
 چگویم چو کس را ندانم زبان ؟
 و زینم بتر هست بسیار چیز ۱
 ز دژ خیم ترسم که آید هراس ۱
 سپه چون کشم در بیابان و کوه ؟
 چگونه کنم هر یکی را عذاب ؟
 ز کُریِ سخنهای من نشنوند ۲
 چه درمان کنم خاصه با کور و کر ؟
 چه حجت کنم خلق را رهبری ؟
 که دارند بینندگان باورم ۱
 پس آنکه ز من راه رفتن بخواه !
 سرو مغز از خویشتن کرده پر
 که آن کبر کم گردد از مغزِ شان *
 جوابِ سکندر چنین داد باز ۱
 رونده ست بر آشکار و نهان ۱
 مناسکِ رها کرده ناسکِ بنام ۱
 که جز منسکش نام نتوان نبشت ۱
 که خواندست هاویل شان رهنمای ۲
 که قایل خوانی ز تعظیمِ شان *
 گذر بر سپید و سیاه آوری ۲

زناسک بمزسک در-آري سپاه | زهاويل يابي بقاويل راه |
 همه پيش حکمت مستخر شوند | وگر سرکشند از تو ت در سر شوند *
 ندارد کس از سرکشان پای تو | نگیرد کسی در جهان جای تو *
 تو آن شب چراغی و نیک-اختری | شب-افروز چون ماه و چون مشتری
 که هر جا که تابي بر اوج بلند | کشائي ز گنجینها قفل و بند *
 چنان کن که چون سربراه آوري | بدانده خود پناه آوري |
 بهر جا که موکب در-آري براه | کني داور داورانرا پناه |
 نیارده جهان آفتی بر سرت | گزندی نه بر تو نه بر لشکرت *
 دگر زینکه در ره-گذرهای تو | کسی بایدت پس-رو و پیش-رو *
 بهر جا که رامش کند رای تو | بود نور و ظلمت پذیرای تو |
 بود نورت از پیش و ظلمت ز پس | تو بینی نه بیند ترا هیچکس *
 کسی کو نباشد زعهد تو دور | ازان روشنائي بدو بخش نور *
 کسی کآورد با تو در سرخمار | برو ظلمت خویش را برگمار |
 بدان تا چو سایه دران تیرگی | فرو-میرد از خواری و خیرگی *
 دگر چون عذان سری راه آوري | بکشور کشادن سپاه آوري ت |
 بهر طایفه کآوري روی خویش | لغتهای بیگانگت آرند پیش |
 بالهام یاری-ده رهنمون | لغتهای هر قوم آري برون |
 زبان-دان شوی در همه کشوری | نپوشد سخن بر تو از هر دری *
 تو نیز آنچه گوئی برومی زبان | بدانند نموشنده بی-ترجمان *
 به برهان این معجز ایزدي | تو نیکی بیایي مخالف بدی *
 چو شه دید گان گفت پیغاره نیست | ز فرمان-بری بنده را چاره نیست ت |

- پذیرفت از اندازه این پیام
 و زآن روز غافل نبود از پیچ
 زشغلِ دگر دست کوتاه کرد
 برون زآنکه پیغامِ فرخ-سروش
 زهردانشی چارهٔ جست باز
 سگالش-گریهای خاطر-پسند
 بجز سفرِ اعظم که در بخردی
 سه فرهنگ-نامه ز فرخ-سریر
 ارسطو نخستین ورق در نوشت
 فلاطون دگر نامه را نقش بست
 سیوم درج را کرد سقراط بند
 چو گشت آن سه فهرست پرداخته
 شه آن نامهارا همه مهر کرد
 چو هنگامِ حاجت رسیدی فراز
 ز گنجینهٔ هر ورق پاره
 چو عاجز شدی رایش از داورِ T
 نشست اولین روز بر تختِ عاج
 چنان داد فرمان بفرخ وزیر
 نویسد یکی نامهٔ سودمند
 مسلسل باندهایِ بزرگ
 برون-شد وزیر از برِ شهریار
 که هست او خداوند و مابنده نام *
 جز آن شغل در دل نیاورد هیچ
 بعزمِ شدن توشهٔ راه کرد *
 خبرهای نصرت رساندش بگوش
 که فرخ بود مردمِ چاره-ساز
 که از ره-روان دور دارد گزند
 نشانی بُد از نامهٔ ایزدی
 بمشکِ سیاه نقش زد بر حریر
 خبر دادش از گوهرِ خوب و زشت
 زهردانشی گامد او را بدست
 زهر جوهری گآن بود دل-پسند *
 سخنهای بایکدگر ساخته T
 به پیچید و بنهاد دریغِ نور *
 بآن درجها دست کردی دراز
 طلب کردی آن شغل را چاره *
 ز فیضِ خدا خواستی یارِ ی *
 بتارک بر-آورده فیروزه تاج
 که پیش-آورد کلکِ فرمان-پذیر
 بتائید فرهنگ و رای بلند
 کز سازگاری کند میش و گرگ *
 زشه گفته را گشت پذیرفته-کار
 ۱۷۳۱—۱۷۵۱

خرد را به تدبیر شد رهنمون بد آن تا زگان کوه آرَد برون !
 سرِ کلک را چون زبان تیز کرد بکاغذ بر از نی-شکر ریز کرد *

خردنامهٔ ارسطو

چنین بود در نامهٔ رهنمای از آن پس که بود آفرینِ خدای !
 که شاهان بدانش دل-آباد باش ! ز بی-دانشان دور شو ! شاد باش !
 دری را که بندش بود نا-پدید ز دانا توان جستن آنرا کلید *
 بهر دولتی کاروری در شمار سجودی بکن پیشِ پروردگار !
 ز بیروزی خود قوی-دل مباش ! ز ترسِ خدا هیچ غافل مباش !
 خدا-ترس را کارساز است بخت بود نا-خدا-ترس را کار سخت *
 بهر جا که باشی تنومند و شاد سپندی بر آتش فگن بامداد !
 مباش ایمن از دیدن چشمِ بد نه از چشمِ بد بلکه از چشمِ خود *
 چنین زد مثل مردِ گوهر-شناس ! که گر خوبی از خویشتن درهراس !
 ز باد آن درختی نیابد گزند که از خاکِ سر بر-نیارد بلند *
 در شاخه-کشایانِ نخچیر-گاه بفکلانِ نخچیر یابند راه *
 ستورِ خرد را تگ آهسته دار ! حسد را بخود راه بر-بسته دار !
 حسد مرد را دل بدرد آورد ! میانِ دو آزاده گرد آورد *
 بکینه مبر هیچ کس را ز جا ! چو از جای بُردی در-آرش زبا !
 گرت با کسی هست کینِ کهن ! تبارش مکن یک سر از بیخ و بن !
 برادرِ بجرمِ برادرِ مگیر که بس فرق باشد ز خون تا به شیر *
 مخواه از کسی کینِ آبی او ! نظر بیش کن در محابای او !

- زخورشید تا سایه مرئی بود | که آن روشن این تیره-روئی بود •
 زخرما بدستی بود تا بخار | که آن گلشکر باشد این نل-گوار •
 صدف گرچه همسایه شد با نهنگ | شد آن زیور تاج وین زهر جنگ •
 مزین در کس از بهر کس نیش را | بپای خود آریز هر میش را !
 چو آموزش ایزدی بایست | بپایه که رسم بدی نایدت |
 بدانرا بد آید ز چرخ کبود | به نیکن همه نیکی آید فرود •
 مکن جز بنیکی گرایندگی | که در نیکنامی است پابندگی •
 میامیز در هیچ بد-گوهری | مده کیمیائی بخاکستری !
 مکن کار بد-گوهرانرا بلند | که پروردن گرگ آرد گزند •
 چو بد-گوهری سر بر آرد زمرد | کند گوهر سرخ را روی زرد •
 منه بردل نیکنامان غبار | که بد-نامی آرد سرانجام کار •
 زدن با خداوند فرهنگ و آری | بفرهنگ باشد ترا رهنمای •
 چو سود درم پیش خواهی نه کم | مزین رای با مردم بی درم •
 هنر جستن از مردم سست-کوش | جواهر خری باشد از جو-فروش •
 همه جنس از گور و گا و پلنگ | بجنسیت آرنده شاهی بچنگ |
 چو در پرده نا-جنس باشد همال | ز تهمت بسی نقش بزند خیال •
 در آئینه را چون بهم بر نهی | شود هر دو از عاریتها تهی •
 مشو با زبون-افنگان گاو-دل | که مانی باندوده چون خر بگل •
 جوانمردئی شیر با آدمی | ز مردم رمید آن نه از مردمی •
 برانکس که با سخت-روئی بود | درشتی به از نرم-خوئی بود •
 زنی بوسه بر جویز | نیش آردت | سرش بشکنی | مغز پیش آردت •
 ۱۷۷ | — | ۱۷۹

ستیزنده را چون بود سخت کار
 بنرمی طلب کن ! بسختی بدار !
 سرِ خصم چون گردد از فتنه پر
 بچربی بیاور ! بتیزی به بر !
 چو آنتی میانِ دو بد-خواه خام
 پراگنده شان کن لگام از لگام *
 در-افکن بهم گرگ را با پلنگ
 تو آرد بر-آراز میانِ دو سنگ !
 کسی را که باشد ز دهقان و شاه
 باندازه پایه نه پایگاه !
 رسولِ توانا و بینا فرست !
 بدانا هم از جنسِ دانا فرست !
 فرستاده را چون بود چاره-ساز
 بانداز کردن نباشد نیاز *
 بجائی که آهن در-آید بزنگ
 بزر دادن آهن بر-آور زسنگ !
 خزینه ز بهر زرافگندن است !
 زرا از بهر دشمن پراگندن است *
 بچربی توان پایِ روباه بست !
 بخلوا دهده طفل خاتمِ ز دست *
 چو مضرب بسورِ کسان شاد باش !
 زبندِ خود از مردی آزاد باش !
 جهانرا چو مبحرِ سحر خاسته
 بیارای تا گردی آراسته !
 خزینه که با تست برتست بار !
 چو دادی بدادن شوی رستگار *
 زران آتشی نیست گآگندنیست !
 شراریست کز خود پراگندنیست *
 مگو ! کز زرو صاحبِ زر که به
 گره بد تراز بند و بند از گره *
 میارای خود را چو ربانِ بباغ !
 بدستِ کسان خوبتر شد چراغ *
 چنین گفت با آتش آتش-پرست !
 که از ما که بهتر بجائی که هست ؟
 بگفت آتش ار خواهی آموختن !
 مرا کشته باید ترا سوختن *
 فراخ-آستین شو کزین سبز-شاخ
 فتنه میوه در آستینِ فراخ *
 زسیری مباح آنچهان شاد-مان
 که از هیضه زهری در-افتد بجان *
 بگنجینه مفلسی راه برد !
 بیفتاد و از شادمانی بمرد !

- همان تشنه گرم را آبِ سرد
پدایی نشاید بیکباره خورد *
- بهر منزلی کآوری تاختن |
نشاید درو خوابگاه ساختن *
- مخور آب ناآزموده نخست |
بدیگر دهانی کن آن باز جست |
- نه آن میوه کو غریب آیدت |
کز ناآتوانی نصیب آیدت *
- بوقتِ خورش هر که باشد طبیب
بپرهیزد از خورد های غریب *
- بدان ره که نرفته باشد کسی
مرو گرچه همراه داری بسی !
- رهی کو بود دور از اندیشه پاک
به از راه نزدیک و اندیشناک *
- زهر غارتی مال کآری بدست
بدرویش ده ده یکی هرچه هست !
- گران باری مال چندان مجوی |
که افتد بلشکر ازان گفست و گوی *
- نهانی بخواهندگان چیز ده
که خوشنودی ایزد از چیز به *
- دهش کز نظرها نهانی بود
حصار بد آسمانی بود *
- سپه را ز انداز پایگاه
مدد بیشتر مالی از خرچ راه !
- شکم بنده را چون شکم گشت سیر
کند بد دلی گرچه باشد دلیر |
- نه سیری چنان ده که گردند مست |
نه بگذارشان از خورش تنگدست *
- چنان زی که هنگام سختی و ناز
بود لشکر از جز توئی بی نیاز *
- بروزی دو نوبت بیارای خوان
هران سپه را یکایک بخوان !
- مخور باده در هیچ بیگانه بوم
تن آسان مشو تا نیایی بوم *
- بروشن ترین کس و دیعت سپار |
که از آب روشن نیاید غبار *
- چو روشن تر است آفتاب از گروه
امانت بدان داد دریا و کوه *
- اگر مقبلی ۲ مقبلان را شناس |
که اقبال را داد اقبال پاس *
- مدد مدبرانرا سوی خویش راه |
که انگور از انگور گردد تباہ *

- وفا خصلتِ مادر آورد تست
چو مردم بگرداند آئین و حال ۲
- ز خوی قدیمی نشاید گشت
مده خوی اصلی خود را بگلن
- پیاده که او راست آئین شود
پیاده ندیدی که فرزین شود ؟
- اگر صاحب اقبال بینی کسی
بهر گردش با سپهر بلند
- بنه دل بهرچ آورد روزگار !
اگر نازی از دولت آید پدید ۲
- بنازی که دولت نماید مرنج ۱
چو هنگام ناز تو آید فراز ۲
- صدف جمله تن زن شد دست استخوان ۱
از آن سخت شد کار گوهر چو سنگ ۱
- بسختی در اختر مشو بد گمان ۱
ز پیروزه گون کنبد انده مدار ۱
- مشو نا امید ار شود کار سخت ۱
مینداز سنگی ببالا دلیر ۱
- رها کن ستم را بیکبارگی ۱
شه از داد خود گر پشیمان شود ۲
- ترا ایزد از بهر عدل آفرید
- مگردان سرشتی که بودت نخست *
- بگردد بر سر سکه ملک و مال *
- که نتوان بخوی دیگر باز گشت *
- مشو پیر خوی بیگانگان *
- نگون سار گردد چو فرزین شود *
- همه کج رود ز آنکه خود بین شود *
- نخواهم که با او بکوشی بسی *
- ستیزه مبر تا نیلایی گزند *
- مگردان سر از پند آموزگار !
سراز ناز دولت نباید کشید *
- که در ناز دولت بود کار گنج *
- کشد دولت آن روز نیز از تو ناز ۱
که مغزی چو در دارد اندر میان *
- که ناید گهر جز بسختی بچنگ *
- که فرخ تر آید زمان تا زمان *
- که پیروز باشی سر انجام کار *
- دل خود قوی کن به نیروی بخت *
- دگر گون شود کار کاید بزیر *
- که کم عمری آرد ستمکاری *
- ولایت زبیداد ویران شود *
- ستم نآید از شاه عادل پدید *

- نکو-رای چون رای را بد کند ۲ چنان دان که آن در حق خود کند *
- چو گردد جهان کارگاه از نور بگرهای گرم و بسرهای سرد ۲
- دران گرم و سردی سلامت مجوی ۱ که گرداند از عادت خویش خوی *
- چنان به که هر فصلی از فصل سال بخاصیت خود نماید خصال ۱
- ربیع از ربیعی نماید سرشت که هرچ او گردد ز ترتیب کار
- بجای تو گردد کند نا-کسی تو نیز ار کنی نیکی با کسی ۲
- هم آنرا هم این را فراموش کن ۱ زبان از بد و نیک خاموش کن !
- بخفتن مژه همچو الماس دار ۱ به بیداری آفاق را پاس دار *
- چنین زد مثل مرد دانا بزرگ ۱ که پاس شبان هست پابندِ گرگ *
- چو یابی توانائی در سرشت ۲ مزین خنده کاینجا بود خنده زشت *
- و گرنه توانی در-آید بکار مکن عاجزی بر کسی آشکار *
- لب از خنده خرمی در-مبند غمین باش پنهان و پیدا بخند *
- بهر جا که حربی فواز-آیدت بحرب-آزمایان نیاز آیدت ۱
- هزیمت پذیرنده از حربگاه نباید که یابد در آن حرب راه ۱
- گربزنده چون ره بدست آورد بکوشندگان در شکست آورد *
- چو خواهی که باشد ظفر یار تو ظفر-دیده باید سپیدار تو *
- بفرخ-رکبان فیروزمند عنان عزیمت بر-آور بلند *
- بهرچ آری از نیک و از بد بجای بد از خویشتن بین و نیک از خدای *
- چو این نامه نامورش تمام ۲ بشه داد و شه گشت از ان شاد-گام *

خرد-نامه افلاطون

د میدند کافور بر مشکِ ناب ۲	دگر روز کز عطسه آفتاب
فلاطون نهید خامه را بر حریر ۱	فرستاد شه تا بروشن ضمیر
که خوانندگانرا بود برگ و ساز ۲	نگارد یکی نامه دل-نواز
جواهر برون ریخت از کان کوه ۱	بفرمان شه پیر در یاشکوه
نبشته چنین بود بر دفترش ۱	ز گهر-کشی کلک فرمان-برش
زما آفریننده را آفرین !	که بادا فزون ز آسمان و زمین
بساطِ سخن کرد گهر-نگار ۱	پس از آفرین کردنِ کردگار
جهان کان گهر شد او گهر است *	که شاه جهان از جهان برتر است ۱
خطرناکی گهر آور بید !	چو گهر نژادیت گهر نژاد ۱
باندازه گهر خود کند *	نمودار گر نیک و گربد کند
نشاید در و رخت کردن یله *	کمین-گاه دزدان شد این مرحله ۱
جهان-بانی او را سزاوار نیست *	درین باسکه هر که بیدار نیست ۱
بتدبیر گیرد جهان یا بتیغ *	جهانگیر چون سر بر آرد بمیغ
بتدبیر فرزندگان تیز شد *	همان تیغ مردان که خونریز شد ۱
زدانا نباشد که باشد تهی *	بروز و بشب بزم شاهنشهی ۱
نباید که بفریبش خورد و خواب *	شه آن به که بردانش آرد شتاب ۱
که درویش را نیست آن دست-رس ۱	دو آفت بود شاه را هم-نفس
که شه را کند چرب و شیرین-پرست *	یک آفت ز طباخه چرب-دست ۱
کزو آرزو ناشکیبا بود *	دگر آفت از جفت زبیا بود

ازین هر دو شه را نباشد بهی
 نه بسیار کن شو نه بسیار خوار
 که آن پر کند طبع و این دل تهی *
 جهان ازدهائیست معشوق نام
 نه گویم که دنیا نه از بهر ماست |
 کزان سستی آید و زین نا گوار *
 نهباشیم ازین گونه دنیا پرست
 نهادهی که برداشت از خون کند |
 بساط فریبنده شد | درنورد !
 ازین چار ترکیب آراسته |
 از و کام نی جان بر آید ز کام *
 عیان به که پنجم از آن پیشتر |
 که هم-شهرنی ما و هم شهر ماست *
 اگر آب در خاک عذیر شود T
 که آریم جامی بخونی بدست *
 خری آبکش بود خیکش درید T
 فرو داشتی بی جگر چون کند ؟
 جهان خار در مشیت ما خار پشت
 زهر گوهی عاریت خواسته |
 دو بیده بهم گفت و-گو ساختند |
 که ایشان ز ما باز-پنچند سر *
 یکی گفت کز زشتی روی تو
 سرانجام گوهر بگوهر شود *
 خری آبکش بود خیکش درید T
 تو در خانه از نیکوئی مانده *
 جهان خار در مشیت ما خار پشت
 نگرده کسی در جهان شوی تو *
 دو بیده بهم گفت و-گو ساختند |
 تو در خانه از نیکوئی مانده *
 یکی گفت کز زشتی روی تو
 که با مرگ شد خواب هم-داستان |
 چه خسپیم چندین بدین آستان |
 دگر نه بیداری آرد شتاب |
 کسی کو بداند که در وقت خواب
 که ماند بهم خواب و مرگ از قیاس *
 زخفتن چو مردن بود پر هراس |
 که خسپیده مرگ را هوش نیست
 درین ره جز این خواب خرگوش نیست
 شکیبا شدی دیده نا-شکیب |
 چه بودی کزین خواب زیرک-فریب
 پسندیده و ناپسندیده را |
 مگر دیدی احوال نا-دیده را

- ازین بیهده داورى ساختن
چرا از پي يلك شکم-وار نان
شتاب آوریدن بدریا و دشت
شتابندگانی که صاحب‌لند
گذارند گیتی همه زیر پای
همه ره روان پیش بینندگان
سلامت در اقلیم آسودگیست
چه باید درین آتش هفت جوش
سرانجام هر بار کوشیدنی
چو پوشیدنی باشد و خوردنی
بدریا در آنکس که چان میکند
کس از روزی خویشت درنگدرد
هوس بین که چندین هزار آدمین
زر-آگن که او خاک بر زر کند
جهان آن کسی راست کو در جهان
ز کیسه بچری بُد بند را
بیک جوکه چربنده شد سنگ خام
رهی دور و برگی در آن راه نی
نباید غنودن چنان بیخبر
نباید چنان نیز بیخواب و خورد
کجا عزم راه آورده عزم-جوی
- زمانی بر آسودی از ناختن
گرائیده باید بهر سوعنان
چرا چون بنانی بود باز-گشت
طلب‌گار آسایش منزلند
هم آخر باسایش آرند رای
کنند آفرین بر نشینندگان
وزین بگذری جمله بیهودگیست
بصید کبابی شدن سخت-کوش
بجز خوردنی نیست و پوشیدنی
حساب دگر هست ناکردنی
همان کس که در کوه کان میکند
باندازه خربش روزی خورد
نهند از دل و جان زر در زمین
خورد خاک و هم خاک بر سر کند
خورد توشه راه با هم‌رهان
دهد فربهی لاغری چند را
بدان خشکیش چرب کردند نام
ز پایان منزل کس آگاه نی
که ناگاه سیلی در-آید بسر
که تن ناتوان گرد و روی زرد
نراند چو آشفته‌گان پویه پوی

نگهبان برانگیزد آن راه را کند بر خود ایمن گذرگاه را
 شب و روز بیدار باشد بکار که بر خفتگان ره زند روزگار
 پس و پیش بیند بفروشدگ و هوش ندارد بگفتار بیگانه گوش
 چو لشکر کشی باشدش ره شناس ز دشواری ره ندارد هراس
 گذر گر بهامون کند و ربکوه پراگندگی نارد در گروه
 بموکب خرامد چو باران و برف بهیبت نشیند چو دریای ژرف
 زمین خیز آن بوم را یکدو مرد بدست آورد سیر دارد بخورد
 وز ایشان نهانی کند باز جست که بے آب تخم از زمین برنورست
 بآسانی ار کار گردد تمام بسختی کشیدن نباید لگام
 چو آید زیلک سر سلامت پدید سر چند کس را نباید برید
 دران ره که دستے قویتر بود زدن پای پیش آفت سر بود
 نشاید دران داور پی فشرود که دعوی نشاید درو پیش برد
 چو بر رشته کار افتد گوه شکیبائی از جهد بیهوده به
 همه کارها از فروستگی گشاید ولیکن بآهستگی
 فرو بستن کار در ره بود گشایش دران نیز ناگه بود
 سخن گرچه شد گفته برجای خویش سخن دانی شاه ازین هست بیش
 بهر جا که راند به نیل اختری خرد خود کند شاه را رهبری
 کسے را که یزدان بود کارساز بود ز آدم و آدمی^(۱) بے نیاز
 دلے را که آرد فرشته درود باندیشه کس نباید فرود
 اگر من بفرومان شاه جهان مثالی نبشتم چو کار آگاهان

نیاوردم آلا پرستش بجای که انقبال شد شاه را رهنمای
 نشد خاطر شاه محتاج کس خدا و خرد یاور شاه بس
 خرد باد در نیک و بد یار او خدا باد سازنده کار او
 خردمند چون نامه را کرد ساز بشاه جهان داد و بردش نماز
 دل شاه از بند آزاد گشت ازان نامه نامور شاد گشت

خردنامه سقراط حکیم

سوّم روز کین طاق نارنج رنگ بر آورد باز بچه روم و زنگ
 بسقراط فرمود دارای روم که مهره زخاتم بر آورد بموم
 نویسد خردنامه ارجمند بهر نوع در وی زهر گونه پند
 خردمند رو از پذیرش نقات بغواصی در بدریا شتافت
 چنین راند بر کاغذ سیم سایی سواد سخن را بفرهنگ و رای
 که فهرست هر نقش را نقشبند بنام خدا سر بر آورد بلند
 جهان آفرین ایزد کار ساز که دارد بدو آفرینش نیاز
 پس از نام یزدان گیتی پناه طراز سخن بست بر نام شاه
 که شاهها برین چاه خاشاک پوش مشو جز بفرمان فرهنگ و هوش
 ترا کز بهر گوهر آمیختند نه از بهر بازی برانگیختند
 پلنگ است در ره نهان گفتمت دلیری مکن هان و هان گفتمت
 بهر جا که باشی به پیگار و شور مباش از رفیق سزاوار دور
 چو در بزم شادی نشست آوری به اریار خندان بدست آوری
 مکن در رخ هیچ غمگین نگاه که تا بر تو شادی نگردد تباه
 چو روز سیاست دهی بارعام میفکن نظر بر حریفان خام

مبادا کزان لهر گستاخ نری^(۱) رود باتو گستاخی در سخن
 چو دریا مکن خوی تنها خوری که تلخست هرچه آن چو دریا خوری
 بهر کس مده بهره چون آبجوی که تاپیش^(۲) سیلت شود چون سبوی
 طعامی که در خانه داری به بند بهفتاد خانش رسد بوی گند
 چو از خانه بیرون فرستی بکوی درو درگهت را کند مشگبوی
 بنفشه چو در گل بود ناشکفت عفونت بود بوی او در نهفت
 سر زلف را چون بر آرد بگوش کند خاک را باد غنبر فروش
 حریصی مکن کان سزای تو نیست وزو جزیکه نان برای تو نیست
 بنای که دندان غیرست تیز چو ابر آبروی بزرگان مریز
 بیک قرص قانع شواز خاک و آب نه بهتر آخر تو از آفتاب
 خدائی ست رو از خورش قافتن که در گاو و خر شاید این یافتن
 کسی کو شکم بنده شد چون ستور ستورے برون آید از ناف گور
 چو آید قیامت تر از بدست زگویی بخیر بایدهش بز نشست
 ز کم خوارگی کم شود رنج مرد نه بسیار مازد آنکه بسیار خورد
 همیشه لب مرد بسیار خوار در آروغ بد باشد از ناگوار
 چو شیران باندک خوری گیر که بد دل شود گاو بسیار سیر
 خر کاهل^(۳) اوزانکه دم میکشند از انست کایه بخم می کشند
 بقطره ستان آب دریا چو میخ بهنگام دادن بده بیدریغ
 همان مشک سقا که پر میشود از افشاندن آبش پدر میشود

(۱) ن — کن || (۲) ن — سربه پیشست شود || (۳) ن — آنرا

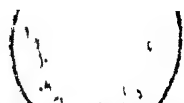
که دم میکشد ||

چنان خور تر و خشك اين خوردگاه
 که انداز طبع داري نگاه
 ببخش و بخور بازمان اندک
 که بر جاي خويش ست ازین هریک
 چو دادی و خوردی بماندی بجای
 جهان را توئی بهترین کدخدای
 ز هر طعم خوشگواریش بین
 چو با سرکه سازي مشو شیرخوار
 حلاوت مبین سارگارش بین
 مدۀ تن بآسانی و لهو ناز
 بکار اندر آ این چه پز مردگیست
 بدست کسان کان گوهر مکن
 ترا دست و پا آن پرستش گرند
 پرستندگان گرچه داري هزار
 چو تو خدمت پای و نیروی دست
 پرستشگران را میفکن زکار
 چو آئین پرستت نماند بجای
 نه آنکه بمایی تو بے دست و پای
 چو یبوی پرستندۀ نغزگوی
 ازو بیش ازان مهربانی مجوی
 بگفتار خوش مهر باید نمود
 زبان ناخوش و مهربانی چه سود
 پرستار پر مهر و شیرین زبان
 به از بد خوئے کو بود مهربان
 سخن تا توانی بآزم گوی
 که تا مستمع گردد آزر مجوی
 سخن گفتن نرم نوزانگیست
 درشتی نمودن ز دیوانگیست
 سخن را که گویندۀ بدگو بود
 نه نیکو بود گرچه نیکو بود
 ز گفتار بد به بود فرومشی
 پشیمان نگردد کس از خامشی
 ز شغلۀ کزو شرمساری رسد
 بصاحب عمل رنج و خواری رسد

زهرچه آن نیایی شکیبنده باش	بامید خود را فریبنده باش
امید خورش خوشترست از خورش	بوعده بود زیره را پرورش ^(۱)
نبینی که در گرمی آفتاب	حرامست بر زیره جز زیره آب ^(۱)
چرزیره بآب دهن می شکیب ^(۲)	بآب دهن زیره را می فریب ^(۲)
گلے کز نم آب خرابش برد	چو باران بسیل آید آتش برد
ستمگار گنرا مکن یاری	که پرسند روزت ازین داوری
بخون ریختن کمتر آور پسیم	در اندیش ازین کزنده پای پیچ
چه خواهی ز چندین سر انداختن	باین گوی تاکی گرو باختن
بسا آب دیده که در میخ تست	بسا خون که در گردن تیغ تست
بترسی که شمشیر گردن زنت	نگیرد بخون کسے دامنست
کجاوه چنان ران که در یکدو میل	نیندازدت ناله در پای پیل ^(۳)
ببین تاجه خون در جهان ریختی	چه سرها بگردن در آریختی
بسا مملکت را که کردی خراب	چو پرسند چون داد خواهی جواب
بدان راست ناید کزین سبز باغ	گلے چند را سر در آری بداغ
منه دل برین سبز خنگ شمس	که هست از دهائے رخ چون عروس
دلے دارد از مهربانی تهی	چه دل کز تپش فیست نیز آگهی
چو خاک از سکونت کمر بسته باش	شتاب از فلک شد تو آهسته باش
تو شاهی چو شاهین مشو تیز پر	بآهستگی کوش چون شیر نر
عنان کش دوان اسب اندیشه را	که در ره خسته پاست این پیشه را
بکارے که غم را دهد بستگی	شتابندگی کن نه آهستگی

به ار درميانه درنگ آوري	چو آري بکس راي جنگ آوري
ببخشاي برهر گناه که هست	بجز خوني و دزد آلوده دست
دليري مده بر خود اوباش را	زدونان نگهدار پرخاش را
رعيت بشه بر دلاور شود	چو شه با رعيت بدآور شود ^(۱)
که الماس ز ارزيز يابد شکست	مشو نرم گفتار با زيردست
گليم خود از پشم خود کن چو شير	گليم کسان را مبر سر بزير
که ابريشم از جان تزد جامه را	کفن حله شد کرم بادامه را ^(۲)
وز ايشان سخن نانيوشيده دار	ز پوشيدگان راز پوشيده دار
که افيموس باشد بافسوس گر	مياور بافسوس عمره بسر
نگویم که به زمين نگويد کسي	سخن زمين نمط گرچه دارم بسي
ازين بيش گفتن زياني بود	ترا کايست آسماني بود
ز تيزي بود تيغ را ناگزير	گرم تيز شد تيغ بر من مگير
قوي باد هر جا که راند سپاه	به تيغ چنين تيز بازوي شاه
پذيرفت شه اين خردنامه را	چو پرداخت زين دُرچ در ^۳ خامه را
قسم آخر از شرفنامه سکندر و سفر کردن او بدعوي پيغامبري	قسم آخر از شرفنامه سکندر و سفر کردن او بدعوي پيغامبري
برافروختم چهره چون آفتاب	سحرگه که سر برگزفتم ز خواب
پراگندم از دل بر آتش سپند	سرير سخن بر کشيدم بلند
کهن سرو را باز دادم نوي	به پيرايش نامه خسروي
درو در ^۴ نا سفته نگذاشتم	ز گنج سخن مهر بر داشتم

سرِ کلکم از گوهر انداختن
 فلک را شکم خواست پرداختن.
 در آمد خرامان سمن سینه
 بمن داد تیغ و آئینه
 که آشفته خویش چندین مباش
 به بین خویشتن خویشتن بین مباش
 نظر چون بر آئینه انداختم
 درو صورت خویش بشناختم
 دگر گونه دیدم دران سبز باغ
 که چون پرنیان بود بر پر زاغ
 ز فرگس تهی یافتم خواب^(۱) را
 ندیدم جوان سرو سیراب را
 سمن بر بنفشه کمین کوده بود
 گل سرخ را زردی آزرده بود
 ازان سکه رفته رفتم ز جای
 فرو ماندم اندر سخن سست پای
 نه پائی که خود را سبکرو کنم
 نه دسته که نقش کهن ذو کنم
 خجل گشتم از روی بے رنگ خویش
 نوای گرفتم بر آهنگ خویش
 هراسیدم از دولت تیزگام
 که نگذارد این نقش را ناتمام
 ازان پیش کاید شبیخون خواب
 به بنیاد اینخانه کردم شتاب
 مگر خوابگاه بدست آورم
 که جاوید دروی نشست آورم
 پژوهند دُر گردنده حال
 که چون نامه حکم اسکندری
 ز دیوان فروشت عنوان گنج
 بفرمود تا عبور روم و روس
 ازان پیش کز تخت خود رخت برد
 بانداز بگشاد مهر از زبان
 که من رفتم اینک ز تو داد و دین
 چنان کن که گویند با^(۲) چنین



چو مادر شدی مهرِ مادر نمایی	پدر و از یارِ پندگنِ خدای
نگهدار فرمانِ پروردگار	بپروردنِ داد و دین زینهار
که فرمانبری به فرماندهی	بفرمانِ بری کوشِ کارِ بهی
سپردم بتو شغلِ دیهیم و گاه	ضرورتِ مرا رفتنی شد براه
ندانم ^(۱) که آیم بر اورنگِ خویش	گرفتم ره دورِ فرسنگِ پیش
نه تو خیره باشی نه من خشمِ ز	گر آیم چنان کن که از چشمِ بد
بُهِش باش تا عاقبت چون شود	وگر ز آمدن حال بیرون شود
نگیود زبانت بعد از آردی	چنان کن که فردا دران داری
رها کرد بر مادر آن تاج و تخت	سخن چون بسر برد برداشتِ رخت
برو عرضه کردند خود را تمام	بفرمود تا لشکرِ روم و شام
پسندیده تر صد هزار آمدش	ز لشکر هر آنچه اختیار آمدش
بمردانگی هر یک لشکر	گزین کرد هر مردی از کشور
پس و پیش لشکر کشیده قطار	چهارش هزار اشتر از بهر بار
بگیتی ^(۲) بسے کوه را کرد خاک	هزار نخستین ازو بیسراک
همه بارهاشان خورشهای خوش ^(۳)	هزارش دگر بختی بارکش
بزیر ^(۴) زر و زیورِ سرخ و زر	هزار سوّم ناقة ره نور
چو آهوگه تاختن گرم خیز	هزار چهارم جملان تیز
گزین کرد صد صد همه پیشکار	ز هر پیشه کامد جهان را بکار
بر انراخت رایت ز ماهی بماء	بهر پیشه کامد جهانگیر شاه

(۱) ن — کی || (۲) ن — بگیتی کشی — بگردنکشی (۳) ن — کرده ||

(۴) ن — پراز زر و زیور همه — بزیر و زر

ز مقدونیه روی در راه کرد	باسکندریه گذرگاه کرد
سرپر جهانداري آنجا نهاد	برو روزگے چند بنشست شاد
بآئین کدخسرو تخت گیر	که برد از جهان رخت خود بر سرپر ^(۱)
بفرمود میله برافراختن	برو روشن آئینه ساختن
که از روی دریا بیلک ماهه راه	نشان باز داد از سپید و سیاه
نشانند و نهاد اندران تاج و تخت	برو دیده بانان بیدار بخت
چو ز آئینه بینند پوشیده راز	بدارند تخت گویند باز
اگر دشمنی ترک نازی کند	رقیب حرم چاره سازی کند
چو فارغ شد از تختگاه چنان	نشست از بر بور عالی عنان ^(۲)
نخستین قدم سوی مغرب نهاد	بمصر آمد آنجا دو روز ایستاد
وز آنجا برون شد بعزم درست	بفرمان ایزد میان بست چست
چو لخته زمین زان طرف درنوشت	ز بهلوی وادی در آمد بدشت
ز مقدس تنه چند غم یافته	ز بیداد داور ستم یافته
تظلم کنان سوی راه آمدند	عنان گیر انصاف شاه آمدند
که چون ار تو پاکي پذیرفت خاک	بکن خانه پاک را نیز پاک
بمقدس رسان رایت خویش را	برافکن ز گیتی بداندیش را
در انجای پکان یک آهرمنست	که بادوستان خدا دشمنست
مطیعان آن خانه اجمند	نه بینند زو جز گداز و گزند
طریق پرستش رها می کند	پرستندگان را جفا می کند

(۱) ن — تخت ॥ (۲) ن — روان گشت بر بور — روان شد

بختلی سپرده عنان ॥

بخون ریختن سر برانداختست بسے را بنحاق سرانداختست
 همه در هراسیم زین دیروزاد توئی دیونند از تو خواهیم داد
 سکندر چو دید آن چنان زاری وز اینسان بر ایشان ستمگاری
 ستمدیده را گشت فریادرس به فریاد نامه ز فریاد کس
 چو از قدسیان این حکایت شنید عنان سوی بیت المقدس کشید
 حصار جهان را که در باز کرد ز بیت المقدس سر آغاز کرد
 سکندر بقدس آمد از شهر روم بدان تا بر فتنه زان مرز و بوم
 چو بیدادگر دشمن آگاه گشت که آواز داد آمد از کوه و دشت
 کمر بست و آمد به پیگار او نبود آگه از بخت بیدار او
 باول شب بخون که آورد شاه بآن راهزن دیو بو بست راه
 چو بیدادگر دید خون ریختش بدر از مقدس آریختش
 منادی برانگیخت تا در زمان ز بیداد او بر گشاید زبان
 که هر کو بدین خانه بیداد کو بدین گونه بخت بدش یاد کو
 چو زو بستند آن خانه پاک را بعنبر بر آمیخت آن خاک را
 بر آسود از آن جای^(۱) آسودگان فرو شست ازو گرد آلودگان
 جفای ستمگاره زو بازداشت بطاعت گران جای طاعت گذاشت
 ازو کار مقدس چو با ساز گشت سوی ملک مغرب عنان تاز گشت
 بافرنجه آورد زانجا سپاه وز افرنجه هم فیروز بگشاد راه
 چو آمد گه دعوی داری بدانش نمائی و دین پروی

(۱) ن — ازو جان فرمودگان (۲) ن — برانند و طی کرد راه — برانند

بسے گرد راه //

کس از دانش و دینِ او سرنفافت
 چو آموخت در هر کسے دین و داد
 برفتنِ دگر باره لشکر کشید
 به تعجیل میراند بر کوه و رود
 چو از ماندگی گشت پرداخته
 نمود از بیابان بدریا شتاب
 سه مه بر سرِ آبِ دریا نشست
 ازان سو که خورشید می شد نهان
 جزیره بے دید بے آدمی
 پس و پیش باز آمدش جانور
 درو هیچ ز ایشان نیامیختند
 سرانجام چون رفت راهِ دراز
 بیابانے از ریگِ رخسند زرد
 بدان ریگ بوم ار کسے تاخته
 همانا که بر جای ترکیبِ خاک
 چو یک مه دران بادیه تاختند
 چو پایانِ آن وادی آمد پدید
 بدان ژرف دریا شگفته بماند
 محیط جهان موجِ هیبت نمود
 فرورفتنِ آفتاب از جهان

رُخِ دبد روشن بدان ره شفافیت
 بهر بقعه طاعت گه نو نهاد
 بعالم گشائی علم بر کشید
 کجا سبز ز دید آمد فرود
 دگر باره شد عزم را ساخته
 بر افکند کشتی بدریای آب
 نیاورد صیدے ز دریا بدست
 تگابوی میکرد با هم رهان
 برون رفت و می شد زمی تا زمی
 هم از آدمی هم ز جنسِ دگر
 وزو کوه بر کوه بگریختند
 نشیبِ زمین دید کامد فراز
 که جز طینِ اصغر نیکبخت گرد
 زمین زبش آتش بر انداخته
 ز ترتیب گوگرد بود آن مغاک
 ازان نیز هم رخت پرداختند
 سکندر بدریای اعظم رسید
 که یونانی او را قیانوس خواند
 ازان پیشتر جای رفتن نبود
 دران ژرف دریا نبودے نهان

حجاب معلق مر آن آب را ^(۱) • نپوشید^(۲) از دیده‌ها تاب را
 فلک هر شب^(۳) نوزد از اوج دور بدریا در افکند از چشمه نور
 بما در فرورفتن آفتاب ^(۴) اشارت بچشم‌ست و دریای آب
 همان چشمه گرم کو راست جای بدریا حواله کند رهنمای
 چو آب بیک جا مہیا شود شود سیل وانگه بدریا شود
 معقّد بود تا بود در مغاک معلق شود چون شود گرد خاک
 دران بحر کو را محیط است نام معلق بود آب دریا مدام
 چو خورشید پوشد جمال از جهان پس عطف آن آب گردد نهان
 بوقت رحیل آفتاب بلند ز پرگار آن بحر پوشد پرند
 علم چون بزیر آرد از اوج او توان دیدنش در پس موج او
 چو لخته رود بر سر آرد حجاب که آید نور زمین در حساب
 بدانند چنین می‌نماید قیاس و گر رهبر نیست پرده‌شناس
 چو آن چشمه گرم را دید شاه نند چشم او گرم در خوابگاه
 ز دانا بپرسید کان چشمه چیست همی‌دون نگهبان آن چشمه کیست
 چنین گفت دانا که آن آب گرم بسا دیده‌ها را که بر آن آب شرم
 درین پرده بسیار جستند راز نیامد بکس ^(۵) هیچ سر رشته باز
 من این قصه پرسیدم از چند پیر جواب داد که کسی دلپذیر
 دهد هر کس شرح آن نور پاک یک گرد مرکز یک گرد خاک
 که دارند بیرون ازین جلوه‌گاه کجا میکنند جاوه خورشید و ماه

(۱) ن — بد^۲ || (۲) ن — نپوشید^۳ الخ || (۳) ن — شبیه باز ||

(۴) ن — بخاور || (۵) — بکف ||

سکندر بران ساحل آرام جست سوی آب دریا شد اندم شست
 چو سیماب دید آب دریا سطر گره بسته هر قطره دروی چو ابر
 در آبه چنان کشتی آسان نرفت و گرفت بے رهش ناسان نرفت
 شه از رهش داسان پسرید راز بسیچیدن^(۱) کار و ترتیب و ساز
 که کشتی دین آب چون افکنیم چگونه بنه زو برون افکنیم
 ندیدند کار آرمایان صواب که شاه افکند کشتی آنجا بر آب
 نمودند شه را که صد رهنمون ازین آب کشتی نیارد برون
 دگر کاندین آب سیماب فام نهنگ از دهائیست فصاهه^(۲) نام
 سیاه و ستمگار و سهمناک چو دودے که آید برون از مغاک
 سیاست چنان دارد آن جانور که بیننده چون بیندش یک نظر
 دهد جان و دیگر نجذبد ز جای که باشد بر اھے چنین رهنمای
 به پیرامن آب زین خانه دور یکے^(۳) فرضه بینی چو تابنده نور
 بسے سنگ رنگین دران موجگاه همه ازرق و زرک و سرخ و سیاه
 فروزنده چون مرقشیشای زر منے و دومن کمتر و بیشتر
 چو بیند درو دیده آد می بخندد ز بس شادی و خرمی
 ازان خرمی جان دهد در زمان همان دیدن و دادن جان همان
 ولے هرچه باشد ز مثقال کم ز خاصیت افتد و گر صد بهم
 ز هنجار جان بردنش رهنمای همین خواندش کهنه جائگزامی
 چو شد گفته این داستان شهریار فرستاد و کرد آزمایش بکار

(۱) ن — بسیچیدن ॥ (۲) ن — قفامه — قفاهه — قفاضه —

بقناچه — بغاضه ॥ (۳) ن — قرمه — قرص — قرص — قصر ॥

چنان بود کان پیر گوینده گفت
تنه چند ازان حال برسگ خفت
بفرمود تا بر هیونان سخت
بدان سنگ رنگین رسانند رخت
همه دیده‌ها باریدند چست
کند آنگه آن سنگ را بارچست
ازان سنگ چند آنگه آید بدست
بیارند اینچا هیونان مست^(۱)
همه زیر کرباسها کرده بند
کند آن هیونان ازان سنگ بار
لغافه برو بار پیچیده چند
بفرمان پذیري رقیبان راه
نمایند خود را دران سنگسار
بجا آوریدند فرمان شاه
گذشتند چون باد زان زرد خاک
شتریان صد اشتر گرانبار کرد
برو بوم آنجا عمارت پذیر
وزان سنگ بنیاده انگيختند
همه همچنان کرده کرباس پیچ
کز ایشان یکی بار نگشاه هیچ
بت ترکیب آن سنگها بند بند
برآورد بے در حصاره بلند
گله پروریده چو بادام مغز
همه یکه بدیگر برآورد نغز
گله کرد گیرنده زان زرد خاک
برون بنا را برانوده پاک
درون را فیذود و خالی گذاشت
که رازے دران پرده پوشیده داشت
شنیده چنان شد ز آموزگار
که چون مدّے شد بران روزگار
فرو ریخت کرباس ارانروی سدگ
پدید آمد آن گوهر هفت رنگ
برون بنا ماند بر جای خویش
کز اندودن^(۲) گل مدد داشت بیش

(۱) ن — برنش به پشت هیونان — برنش بر آن هیونان ॥

(۲) ن — کزان زرد گل خرّمی — کزانودن گل خرّم ॥

بدان خرقة بسیار جان باختند	درون ماندگان خرقة انداختند
بدیدار آن حصنش آمد نیاز	هران راهرو گامد آنجا فراز
که منده بر انداخت و بالا دوید	طلب کرد بر باره چون ره ندید
چو آهن ربا زود زو جان ز بود ^(۱)	چو بر باره شد سنگ را دید زود
چو کوه بهم بر نهی چون بود	ز سنگی که در یلک منش خون بود
شنید این سخن را و باور نکرد	شنیدم ز شاهان یک آزاده مرد
برو قصه شد ز آزمایش درست	فرستاد و این قصه را باز جست
ز دریا بسوی بیابان شتافت	چو شاه این بنا کرد ازو روی تافت
ستوه آمد از رنج رفتن سپاه	چو شش ماه دیگر به پیمود راه
گذرگه سوی رود نیل آمدش	ازان ره که در پای پیل آمدش
که آن راه را دیده نا دیده بود	بسرچشمه فیل رغبت نمود
دو اسبه همیراند بر کوه و غار	شب و روز بر طرف آن رود بار
همیشه چو آید سوی رود سیل	بران دشت کان رود را بود میل
بپایان رسید آخر آن کوه و دشت	بسی کوه و دشت از جهان در نوشت
بلندی گیه سبز با بوی مُشک	پدید آمد از دامن ریگ خشک
بر آورد چون سبز مینا برنگ	کمر در کمر کوه از خار سنگ
گذرگم شده راه جوینده را	بدو راه بر بسته پوینده را
ازان کوه میناوش آمد فروز	کشیده عمود آن شتابنده رود ^(۲)
که از رفتنش پُریها بود کند	یکم پشته بر راه آن رود تند
بر انداخته جان بچنگال و مشّت	کسی کو بران پشته گاو پشت

(۱) ن — سنگ (۲) ن — عمود شتابنده ۱۱

زده قهقهه چون برو تاخته
 و زان سوي خود را در انداخته
 برو گر يکے رفتے و گر هزار
 چو مرغان پریده دران مرغزار
 فرستاده بر بسته شد چند کس
 کز ایشان نيامد يکے باز پس
 که هر کس که برده بران پشته رخت
 تو گفتي مگر يافتے تاج و تخت
 چنان چشم زين خيل بر تافتے
 که چشم از خيالش اثر يافتے
 سکندر جهانديدگان را بخواند
 و زين چاره جوئي بسے قصه راند
 چنان راي ديدند فرزنانگان
 دران وحشت آباد بيدگانگان
 که نتوان برين کوه تنها شدن
 در همراه بايد بيکجا شدن
 سکونت نمودن دران تاختن
 چو بر پشته رفتن گرفتن قرار
 بهر چه ديدن دران سوي کوه
 بگردن از اينسان و سودے نداشت
 چنين شد درين داورى و همنامي
 نويسنده باشد جهاد يده مرد
 بود خوب فرزنده آن مرد را
 چو ميل آورد سوي آن پشته گاه
 ببالا شود مرد فرزند زير
 گر او باز پس نايذ از اصل و بن
 و گرز يکے دارد زبان بستگي
 فرو افکند سوي فرزند خویش
 پدر وار خاطر بهر جو بدش
 که مرد هدمند پاکيزه راي
 همان خامه و کاغذش در نور
 کزان دور دارک غم و درد را
 بود پور هم بشت با او براه
 بود بچنه شير زنجير شير
 بفرزند خود باز گويد سخن
 نوبست مناي بآهستگي
 نبرد دل از مهر پيوذد خویش
 ز فردوس دنيا سخن گويدش

بدست آوردند شخصی شگرف	که مجموعه بود ازین جمله حرف
سوی کوه شد پیرو با او جوان	چو بچه که با شیر باشد دوان
پس از نیم روز آن جوان دلیر	زیبای آن بشته آمد بزیر
ز کاغذ گرفته نورده بچنگ	بر شاه شد رفته از روی رنگ
بشه داد کاغذ فروخواند شاه	نبشته چنین بود کزرنج راه
بجان آمدم آنچنان کز هراس	بدوزخ ره خوبش کردم قیاس
رهِ گفتمی از سوی باریک رست	برو هر که آمد ز خود دست شست
درین ره که جز شکل موئی نداشت	فرد آمدن هیچ روئی نداشت
چو بر پشته خاره سنگ آمدم	ز بس تنگی راه تنگ آمدم
ازان سو که دیدم دلم پاره شد	خرد زان خطرناکی آواره شد
وزین سو پشته بیداغ بود	طرف تا طرف باغ در باغ بود
پر از میوه و سبزه و آب و گل	برآورده آواز مرغان دهل
هوای ترو تازه آراسته	چنان کاروش از خدا خواسته
هوا از لطافت درو مشک ریز	زمین از طراوت درو چشمه خیز
ازین سو همه زینت و زندگی	و زان سو همه آرزو افکنده گی
وگر زان بیابان که ما آمدم	ببین از کجا تا کجا آمدم
بهشت این و آن دوزخ تنگ و زشت	بدوزخ نیاید کسی از بهشت
کرا دل دهد کز چنین جای بغز	نهد پای خود را دران پای لغز
من اینک شدم شاه پدرود باد	شما شاد باشید و ما نیز شاد
شه از راز پنهان چو آگاه گشت	سپه راند زان کوه پایه بدشت

گفت آنچه برخواند با هیچکس که تا هر دلی نارد آنجا هوس
 چو دانست کانجا نشستی خطاست گذرگه طلب کرد بردست راست
 دران ره ز رفتن نیاسود هیچ نمیکرد جز راه رفتن بسیج
 ز راه بیابان برون شد برنج چو ریگ بیابان روان کرد گنج
 رهش ریگ و اندر هوش از ریگ بیش تف راعش از دیگ بردیگ بیش
 همه راه دشمن ز دام و دده بهر گوشه لشکر کشی صف زده
 و ایمن چو کردند آهنگ شاه ز ظلمت شدی ره پر ایشان سیاه
 کس از تیوگی ره نبرد برون مگر رخصت شه شدی رهنمون
 کسی کو کشیدی سر از رای او شدی جای او کنده پای او
 برون از میانجی و از ترجمه بدانست یکیل زبان همه^(۱)
 سخن را بر آهنگ او ساز داد جواب سازار شان باز داد
 بر اینگونه میکرد ره را نورد زمان و زمین را زبر زیور کرد
 زانده فارغ دران گشت بود شب و روز شیرین دران دشت بود
 دران ره نبودش جز این هیچ کار که چون باد بردی ز دلها غبار
 دل آشنا را بر افروخته به بیگانگان دین در آموخته
 چو زان دشت بگذشت چون دیوزاد قدم در درگزر دیولای نهاد
 بیابانی از آتشین جوش او زبانی سخن گفته در گوش او
 جز آن زر که باشد خدا آفرید کس از رستنیها گیاهی ندید
 جهانجوی زان کان زرتافته بخندید چون طفل زربافته
 چو لخته دران دشت پیمود راه بیابان ارم یافت آرامگاه

پدید آمد آن باغِ زرّین درخت
 که شداد ازو یافته تاج و تخت
 درون رفت سالارِ گیتی نورد
 زمین از درختانِ زردید نورد
 یکایک درختانش از میوه پر
 همه میوه بیجاده و لعل و در
 زهر سودر آویخته سبب و نار
 همه ناریاقوت و یاقوت بار
 زرنارنج زرّین و زرّین ترنج
 فرهارش جواهر زمین کیمیا
 بساط کشیده دران صحنِ باغ
 ز گهر برافروخته چون چراغ
 رده بر رده بس زرنانگشته
 زهر قابله صورتی و بختی
 چو در چشم پیکر شناس آمده
 اگر زر نبوده هراس آمده
 ز بلور تر حوض ساخته
 درو ماهیان کرده از جزع ناب
 چو بیخ پاره نیم بگداخته
 دوخشتی برآورده قصر عظیم
 نماینده ترزانه ماهی در آب
 چو شش شد دران قصر زرینه خشت
 یک خشت از زر یک خشت سیم
 چو بسیار گردید پیرامنش
 چو شش شد دران قصر زرینه خشت
 چو بسیار گردید پیرامنش
 رواق جداگانه دید از عقیق
 درو گنبدی روشن از زر ناب
 فیفتاد گردی بران زر خشک
 درون رفت سالار فرهنگ و هوش
 ستودان از جزع تابنده دید
 کزو بوی کافور تر می دمید
 نهاده بران فرش میناسرشت
 یک لوح یاقوت از زر نبشت

نبشته برو کای خدایند زور که رانی سوی این ستودان ستور
 درین دخمه خفته است شداد عاد کزو رنگ و رونق گرفت این سواد
 بآزره کن سوی ما تاخترن مکن قصد برقع برانداختن
 بکن سترپوشی که پوشیده ایم برسوائی کس نکوشیده ایم
 نگهدار ناموس ما در نهفت که خواهی تو نیز اندرین خاک خفت
 اگر خفته را درین خوابگاه برآرند گدبد ز سنگ سناه
 سرانجامش این گدبد تیزگشت ز دیوار گدبد درآرد بدشت
 تنش را لگد سود^(۱) موان کد سرش خاک سم ستوران کند
 یله هرکس از مهرایوان خویش ستونه کند بر ستودان خویش
 ولیکن چو بینی سرانجام کار برد بادش از هر سوئے چون غبار
 که داند که شداد را پاؤ دست بنعل ستور که خواهد شکست
 غبار برآگنده را در مغاک رها کن که هم خاک به جای خاک
 ازان تن که بادش برآگنده کرد نشانه نه بینی جز این خاک زرد
 تو نیز ای گشاینده قفل راز بترس از چنین روز و با ما بساز
 مباحش ایمن از مرگ کاراد که آخر تو نیز آدمی زاده
 همه گنج این گنجدان آن تست سرو تاج ما هم بفرومان تست
 گشادست پیش تو درهای گنج سپاه ترا بس شد این هلی رنج
 بهر گنج کان بر تو بارے مبداد ترا باد و با مات کارے مبداد
 سکندر بران لوح بارخته چو لوح شد از شاخه آویخته
 ازان خط که چون قطره آب خواند بسا قطره آب از دیده راند

چو از چشم گریزند اشکبار
 بران خوابگه کرد لخته نثار
 برون رفت و زان گنجدان رخت بست
 بآن گنج و گوهر نیالود دست
 زبانه که در منغ تیغ آمدش
 یک میوه چیدن در یخ آمدش
 چو دانست کان فرش ز ساخته
 بعمرت درارست پرداخته
 ازان گنجدان کان همه گنج داشت
 نه خود برگرفت و نه کس را گذاشت
 همه راه او خود پر از گنج بود
 زر دهندهی سیم دهنج بود
 دگر باره سر در بیابان نهاد
 برو برم خود را همی کرد یاد
 چو یک نیمه راه زان بیابان برید
 گروه دده آدمی سار دید
 بیابانیان سیئه تر ز قیر
 به بیغول غارها جایگیر
 بهرسید شان کاندترین ساد دشت
 چه دارید ز افسانها سرگذشت
 گذشت از شما کیست از دام و ده
 که دارد درین دشت ماوای خود
 چنین باز دادند شه را جواب
 درین دریا که ماوای ماست
 درین دشت نخچیر بافی کنیم
 خوریم آنچه زان صید یابیم نرم
 نه آتش بکار آید اینجا نه آب
 برو سپید آفتاب بلند
 ز شبدم چو گردد هوا تیزتر
 درین گنج ما را جز این ساز نیست
 وزین برتر انجام و آغاز نیست
 هم از نیز پرسی ز دیگر گره
 که دارند ماوا درین دشت و کوه

درین آتشیَن دشتِ بن ناپدید
 بیابانِ نازد و حشی بے
 ببرند چندان بیلک روز راه
 از ایشان بماند دلک آید بدست
 که بے آب چون زندگانی کنید
 نمایند کاب از سرِ زهرِ ماست^{۲۱}
 ز شغلِ شما چون نیابیم سود
 و گر نیز برسیم شان در نهفت
 که چند آنکه رفتند بلا و پست
 بپایان این بادیه کس رسیده
 بپاسخِ چنین گفته اند آن گروه
 دویدیم چون آهوان سال و ماه
 نسازیم چون مار با هیچکس
 بیابانیان دگر دیده ایم^{۲۲}
 که بیرون ازین پیکرِ قیرگون
 نشان داده اند از برخویش دور
 که شهرست چون بیشه مشگ بید^(۱۴)
 نکو روی و خوش خوی و زیبا خصال
 و گر نیز پانصد هر آید دگر
 که پرده در وی نیارند پرید
 که هرگز نگیرند خوبا کس
 که آن برنجیزد ز ما در دو ماه
 بپرسیم زو چون شود پای بست
 بماند چرا سرگرازی کنید^(۱)
 ز ترّی هوائِ ست کو بهر ماست
 شما را برستش چه باید نمود
 چه هنگام خورد و چه هنگام خفت^(۳)
 درین بادیه آب ناید بدست
 همان پیکرِ دیگر از خلق دید
 که بسیار گشتیم در دشت و کوه
 بپایان وادی نبردیم راه
 خورشدهای ما موسمارست و بس
 وز ایشان خبر نیز پرسیده ایم
 نشانه دگر میدهد رهنمون
 بدانجا که خورشید را نیست نور
 درو آدمی پیکرِ آن سپید
 زبانصدیک را فروست سال
 نه بینی کس را ز پیری اثر

(۱) ن — مرفسانی || (۲) ن — بنه — از پیچ (۳) ن — ز ||

(۴) ن — در ||

بیرون از وطن گاه آن دلگشایی^(۱)
 و گر نیز بیرون ازین خاک پست
 درو نیست روینده را آب خورد
 چو زو رستنی بر نیاید ز خاک
 همین ست راز که ما جسته ایم
 سکندر بران خالق صاحب نیاز
 در آموخت شان رسم و آئین خویش
 وز ایشان بهنجارهای درست
 چو گشتند ازو آن اسیران او
 چو زو کار خود سازور یافتند
 اران خاک جوشان و باد سموم
 سکندر دران دشت بیگاه و گاه
 سرانجام کان ره بپایان رسید
 هم از آب دریا بدریا کنار
 فکندند ماه بران چشمه رخت
 دگر باره کشتی بسے ساختند
 چو دریا بریدند یلک ماه بیش
 چو از تاب انجم شب تب زده
 ز باد جنوبی برآمد نسیم
 بما کس نداشت پیگر نشان
 بسے کوه و صحرائی نادیده هست
 که گرمایش گرم ست و سرماش سرد
 درو جانور چون نگردد هلاک
 ز دیگر حکایت ورق شسته ایم
 ببخشود و بخشید شان برگ و ساز
 برافروخت شان دافش از دین خویش
 سوی ربع مسکون نشان بار جست
 بشفقت نوارش پذیران او
 بره بردنش زود بشنفتند
 نمودند راهش بآباد بوم
 دو اسبه همیرفت قرب سه ماه^(۲)
 دگر باره شد عطش دریا پدیده
 تراوش گه^(۳) دید چون چشمه سار
 بر آسوده گشتند اران رنج سخت
 ز ساحل بدریا در انداختند
 بخشکی رساندند بنگاه خویش
 بپنچبد چون مار عقب رده
 دل رهروان رست ز اندوه و بدم

(۱) ن — دلستان || (۲) ن — بے راه و راه || (۳) ن — تلاوش —

گرفتند يك هفته آنجا قرار
که هم سایه خوش بود و هم چشمه سار
بمهرم رسیدند اراڻ خستگي
ز تن رنجِ شان شد بآهستگي

مغني دلم دور گشت از شگيب
هماع ده امشب مرا دلفريب
سماع که چن دل بگوش آورد
ز بيهوشيم باز هوش آورد

سياحت کردن سکندر از حدِ مغرب بحدِ
جنوب و در یافتنِ الماس

سخن سنج اين درج گهر نگار
ز درج اينچنين کرد گهر نثار
که شه چن ز مغرب برون بُرد رخت
بعرضِ جنوبي بر افراخت ^(۱) تخت

هوای جهان دید سازنده تر
زمائنه زمین را نوازنده تر
چو قارورده صبحِ نارنج بوی
ترنجي شد از آبِ اين سبز جوي

ازان کوچگه رخت پرداختند
سوي کوچگه دگر ناختند
نمودند منزل شناسانِ راه
که شه چن کند کوچ ازین جایگاه

ده بیدند آراسته چون بهشت
سوادش پراز سبز و آب و کشت
درو مردمان همه بت پرست
رها کرده فرمان یزدان ز دست

مگر شاه شان در پناه آورد
وزان گمري شان به راه آورد ^(۲)

چو شب خون خورشید در جام کرد
دران منزل آنشب شه آرام کرد
چو طائرس خورشید بگشاد بال
زراندود شد لاجوردی منال

جهانجوی بر بارگی بست رخت
ز فتراک او سر بر آورد بخت
خرامنده مبرفت بر پشتِ بور
بگور اکندي همچو بهرام گور

(۱) ن — بجوش ۱۱ (۲) ن — برافروخت بخت (۳) ن — بازو ۱۱

پدید آمد آن سبزه و جوی و باغ
 ده چون بهشتی برافروخته
 جهان در جهان روشنی چون چراغ
 بهشتی صفت چله برافروخته
 ده دیک و ده مهتری را قدید
 ده در کس دهائی نه در ده کس
 نه در کس دهائی نه در ده کس
 ز کجی درو روغن ریخته
 فکند ز نامردمی مردمی
 بکند ده از مرد سرگشته هر
 فرومانده در خم همه فریبی
 وزو باز جستند احوال خویش
 شدند بران کله فریادخوان
 همان رز فردا چه خواهد رسید
 صدائے که مانند باشد بگفت
 چنین نقش دارد جهان در نور
 چنین بود شان گردش ماه و سال
 که تعلیم دیوست زانگونه راز
 خم روغن از خانها بر کنند
 که تا دور شان کرد زان رای سست
 حساب خدائی و پیغمبری
 که داند دلی چند را پاس داشت
 روان شد ازان راه برخاسته
 بده آمد آن سبزه و جوی و باغ
 ده چون بهشتی برافروخته
 چو شه در ده سرپرستان رسید
 خدائے نه و ده خدائی بس
 خم هر کس از گل برانگیخته
 جدا گانه در روغن هر خم
 پس از سی چهل روز یا بیشتر
 سر برده از مغز و از موتی
 نهادند آن کله خشک پیش
 قضیه زنده بران استخوان
 که مشب چه نیک و بد آید پدید
 صدائے برون آمده زان نهفت
 که فردا چنین باشد از گرم و سرد
 گرفتند آن نقش را در خیال
 چو دانست فرمانده چاره ساز
 بفرمود تا کلهها بشکنند
 بے حجت انگیزت رایش درست
 در آموختن رسم دین پروری
 بران قوم صاحب دلی برگماشت
 چو شد کار آن کشور آراسته

* بفروخ زکلی و خرم‌لی
 برون راند ازو شاه یکم‌ذری
 راه انجم را زیر زمین پام کرد
 که انجم دران ره گم آرام کرد
 ره پیچ بر پیچ تار یک و تنگ
 همه راه پر خار و پر خار سنگ
 پدیدار شد تیغ کوه بلند
 که از بر شدن بود جانرا گزند
 پس و پیش آن کوه را دید شاه
 ضرورت برو کرد بایست راه
 بر آورد لشکر آن تیغ کوه
 ز رنج آمده تیغ اران ستوه
 ز تیزی و سختی که آن سنگ بود
 سم چار پایان بران سنگ بود
 چو شه دید کز سنگ پر لاد خای
 خراشیده میشد سم چار پای
 بفرومود تا از تن گاو و گور
 بچرم اندر آرد سم ستور
 دند ها و کرباسهای سطر
 ببندهند بر پای پویان هزبر
 همان ره گذر ها برو بند پاک
 ز سنگی که بوینده زوشد هلاک
 بفرومان شه راه میروفتند
 گریوه بپولاد می‌کوفتند
 از آنان که بودند فرّاش راه
 تیر چند رفتند نزد یک شاه
 یک مشت سنگ آوردند پیش
 بفعل ستورانش در یافتیم
 که سم ستوران ازین است ریش
 بسختی ازان فعل بر نافتیم
 بپس کوفتیمش بپولاد سخت
 بران سنگ زد شاه شمشیر قیز
 بهر جوهری ساختند خراش
 چو شه دید کان سنگ را آس کرد
 ز بزدگی نامش الماس کرد
 همیگفت با هر کس از هر دره
 که هست این گرانمایه تر جوهری

بدین تا پزوهش سگالی کنند
 ره خویش ز الماس خالی کنند
 نمونش بهر کس بیک جو سپرد
 که تا راه داند بدان هک ببرد
 چو افتاد در لشکراین گفتگوی
 میان بست هر یک بدین جستجوی
 بسے باز جستند بالا و پست
 گرانمایه جوهر کم آمد بدست
 کمر بر کمر گرد بر گرد کوه
 یکے وادئے بود دریا شکوه
 فراوان دران وادی الماس بود
 که روشن تر از آب در طاس بود
 چو دریا که گوهر در آرد بغار
 نه دریای مایه که دریای مار
 ز ماران درو صد هزاران بجوش
 که دیدست ماران جوهر فروش
 مگر زان شد آن ره ز ماران برنج
 همان راه گنجینه دشوار بود
 چو شه دید کان کان الماس خیز
 هم از ترس ماران هم از رنج راه
 نظر کرد هر سو چو نظاره
 عقاب سیه بر گذرهای سنگ
 چو زانسان عقابان برزده دید
 بفرمود کارند میشه هزار
 گلو بار برند یکباره شان
 کجا کان الماس بینند زیر
 بفرماند بری زانکه فرمان نکوست
 کجا کان الماس بشناختند
 ازان گوشت لخته دارند اختند
 ازان گوشت پندان کشیدند پوست
 ازان گوشت لخته دارند اختند

چو الماس چسپیده شد در کباب ^(۱) بجنبش در آمد زهر سو عقاب
 کباب و نمک هر دو برداشتند دران غار جز مار نگذاشتند
 ببردند و خوردند بالایی کوه پس هر عقایی دویده گروه ^(۲)
 هر الماس کز گوشت افتاده بود بر شاه برد آنکه آزاده بود
 شه الماس کانرا بهم گرد کرد بدش آنگون بود و نیکوش زرد
 جز او کان الماس را کس ندید که او بود بر قفل کانه کلید
 وزانجا سویی دشت آورد میل فرود آمد از کوه چون تند سیل
 دران پویه تعجیل میساختند ره بے قلاوڑ همی تاختند
 ستوران ز فعل آتش انگیزخته بجای خوی از سینه خون ریخته
 چو رفتند ازان راه یکماه بیش سم باد پایان شد از پویه ریش
 هم آخر ز نیروی بخت بلند سپاه از گله رست شاه از گزند
 برون برد شه رخت ازان سنگلاخ عمارت گم دید جای فراخ
 دران زرع گه کشت زارے شگرف نوازش گرفته ز باران و برف
 ز سبزی و تری و تابندگی بدو جان و دل را شتابندگی
 ز تاراج آن سبزه پی کرده گم زرنج ستوران پیکانه سم
 جوانه دران کشت بیله بدست برهنه سرو پای چون پیل مست
 ز خوبی و چالاکی پیکرش سزاوار تاج کیانی سرش
 فروزنده بیلش چوزرین کلید نشان برومندی از وی پدید
 گم بیل برداشت گم می نهاد گم بند می بست و گم می گسناد
 جهاندار خواندش باآزم و گفت که خوی تو با خاك چون گشت جفت

(۱) ن - دوسپیده شد بر ۱۱ (۲) ن دوان ده گروه - دوانده گروه ۱۱

جوانی و خوبی و بیدارمنز
 نه کار توشد بیل برداشتن
 بدین فرخی گوهر تابناک
 بیا تا ترا پادشائی دهیم
 بهاسخ کشاورز آهسته رای
 چنین گفت کای رابض روزگار
 چنان ده بهر پیشه ور پیشه
 بجز دانه کاری مرا کار نیست
 کشاورز راجای باشد درشت
 تنم در درشتی گرفتست چرم
 تن سخت کو نازنینی کند
 خوش آمد جهانجوی را پاسخش
 خبر باز پرسیدش از کردگار
 که شد پاسدار تو درخفت و خیز
 کرامی پرستی کرا بنده
 جوانمرد گفت ای بلندای گرای
 در انکس دل خویش بستم که تو
 بر آرند آسمان کبود
 شب و روز بپیش جهان آفرین
 بدین چشم و ابروی آراسته

زغزان نیاید مگر کار نغز
 بوبرانه ده دانگ کاشتن
 نه فرخ بود هم تداوری خاک
 ز پرگار خاکت رهائی دهیم
 چو آورده بد شرط خدمت بجای
 همه توسنان از تو آموزگار
 که در خلقتش ناید اندیشه
 بمن پادشاهی سزاوار نیست
 چو نرمی پذیرد شود کوز پشت
 هلاک درشتان بود جای نرم
 چو صمغ بود کآگینی کند
 ثنا گفت بر گفتن فرخش
 کز اینهمان ترا کیست پروردگار
 پناهت کجا کود بازار تیز
 نظر بر کد امین ره افکند
 به پیغمبری خلق را رهنمای
 همان قبله را می پرستم که تو
 نگارند کوه و صحرا و رود
 فهم چند ره روی خود بر زمین
 کز یمنسان بمن داد نا خواسته

بدیگر کرمها که با من نمود	که از هر یک ^(۱) هست صد گونه سود
سپاسش برم واجب آمد مپاس	بر آنان که باشند ایزد شناس
ترا کامدستی به پیغمبری	پذیرفتم از راه دین پروای
ترا دیده‌ام پیشتر زین بخواب	بقوزنده گشتم چو ماهی بآب
کنون کامدی و خبر شد عیان	بخدمتگری چون نبندم میان
نگریم جهان چون توئی ناورید	جهان آفرین چون توئی نافرید
جهانرا توئی مایه خرمی	ز سد تو دارد جهان محمی
سکندر بران پاک سپوت جوان	که بودش سرو سایه خسروان
ثنا گفت و بر تارکش بوسه داد	همان نام یزدان برو کرد یاد
بر آراستش خلعت خسروی	بدین خدا کرد پشتش قوی
دران مرزو آن مرغزار فراخ	که هم سرخ گل بود و هم سبز شاخ
شباروزی آسوده شد با سپاه	سبکتر شد از خستگیهای راه
چو سالار این هفت خروار کوس	بر آورد بانگ از گلوئی خروس
دگر باره شه رفتن آغاز کرد	دگر از بسیج سفر ساز کرد
چو زان مرحله منزل چندی راند	بمرز دگر باز منزل رساند
فرزنده مرز چو روشن بهشت	زمینهای او جمله بیکار و کشت
درخت گل و سبزه آب روان	عمارت گنج در خور خسروان
حز آتش خلل نه که ناکشته بود	زمین بآب در آغشته بود
بپرسید کهن بوم را نام چیست	سرو سرور این برو بوم کیست
کشاورز کو آهن و گاو کو	کجا در چنین ده کند هائی و هو

یک از مقیمان آنزرع گاه چنین گفت بعد از زمین بوس شاه
 که اقصای این دل گشاینده مرز حوالی بسے دارد از بهر ورز
 درو هرچه کاری بهنگام خویش یکے زو هزار آورد بلکه بیش
 و لیکن ز بیداد یابد گزند نگرود کس از دخل او بهره مند
 اگر داد برده و داور بسے ده آباد برده و در ده کسے
 بانصاف و داد آرد این خاک بر تباهی پذیرد ز بیدادگر
 چو از دخل او گردد انصاف کم بسوزد زرگرمی پیوسد زرم
 بیلک جو که در مالش آرند میل جو و گندمش را برد باد و سیل
 سبک منجنیق است بازوی او که گردد بیلک جو ترازوی او
 چو خسرو خبر یافت کان خاک و آب ز بیداد بیدادگر شد خراب
 درو سده^(۲) از عدل بنیاد کرد همان نامش اسکندر آباد کرد
 بآبادیش داد منشور خویش که هر کس دهد مزد مزدور خویش
 دهد هر کس مال خود را زکات بتاراجشان کس نیارد برات
 بود ایمن از هر برات آوری هزار آفرین بر چنان دآوری
 مغنی مدار از غنادست باز که این کار بے ساز ناید بساز
 کسے را که این ساز یداری کند طرب بادلش سازگاری کند
 رسیدن سکندر از جنوب بحد مشرق
 بشهر گنگ^۳ بهشت که او را قند هار نامند
 خوشان نزهت باغ در نو بهار جوان گشته هم روز و هم روزگار
 بنفشه طلایه کزان گرد باغ همان نرگس آورده بر کف چراغ

(۲) ن — سکندر درو عدل ۱۱ (۳) ن — بهشت گنگور .

زخون* مغزِ مرغان بجوش آمده	دل از جوشِ خون در خروش آمده
شکم کرده پر زبرِ شمشاد و سرو	خروسِ صراحی ز خونِ نذرو
برقص آمده آهوان یکسره	زدشت آمد آوازِ آهوبه
بساطِ گل افکنده بر طرفِ جوی	برامشگری بلبلِ نغز گوی
نسیمِ گل و نالهٔ ناخته	چو یارانِ محرم بهم ساخته
چه خوشتر بدین فصل آواز رود	وزان آبِ ^(۲) مل کز گل آید نرود
سرایندهٔ ترک باچشمِ ندک	فرو رفته گیسو بگیسوی چنگ
بسه ساز ابریشم از ساز او	دریده بر ابریشم آواز او
سخنهای بر سخته با باژگ ساز	تو گوئی و او گوید از چنگ باز
از بوسه وز تو غزلهای تر	یکه چون طبرزد یکه چون شکر
ببوسه غزلهای تر میدهد	طبرزد ستانی شکر میدهد
دلَم باز طوطی نهاده آمده است	که هندوستانش بیاده آمده است
چو کوه از ریاحین کفک گرد کرد	بر آمیخت شنگرف با لاجورد
گیاهواره را گل ز گردن گذشت	نفیر گوزن آمد از کوه و دشت
گلِ تر برون آمد از خارِ خشک	بنفشه بر آمیخت عنبر بُمُشک
بعنبر خری نرگسِ خوابناک	چو کافور تر سر برون زد ز خاک
بفصلِ چنین شاه ایران و روم	ز ویرانه آمد بآباد بوم
دگر باره بر مرزِ هندوستان	گذر کرد چون باد در بوستان
وزانجا بمشرق علم بفراخت	یکه ماهِ بر کوه و بر دشت تاخت
وزان راه چون دوزخِ نافته	کزو بشت ماهی ست تب یافته

(۲) ن — وزان آب گل الخ ॥ (۳) ن — سرانجیدن ॥

در آمد بآن شهر میفرسودست
 که ترکانش خوانند گنگ^(۱) بهشت
 بهارے درو دید چون نوبهار
 پرستش گهر فام او قند هار
 عروسان بت روی دروی بسے
 پرستند بت شده هر کسے
 در انخانه از زر بته ساخته
 بروخانه گنج برداخته
 سرو تاج آن پیکر دلربایی
 برآرد تا طاق گنبد سرایی
 دو گوهر بچشم اندرون دوخته
 چوروشن دوشمعه برافروخته
 فرزند صحن آن تازه باغ
 زبسن شبچراغی بشب چون چراغ
 بفرمود شه تا برآند گرد
 زمثال آن پیکر سالخورد
 زر و گوهرش برگشایند زود
 سخن گویم لعبت از کنج کاخ
 بگیسو غبار از ره شاه رفت
 ده شاه جهان داور دادگر
 بزر و بگوهر ندان نیاز
 دیگر کین بت از گفته راستان
 بزرگویم آن داستان کهن
 اگر شاه فرمان دهد در سخن
 جهاندار فرمود کآن دلنواز
 دیگر ره پری پیکر مشک خال
 دعا کرد و گفت این قورونده کاخ
 از ان پیش کآئین بتخانه داشت
 که زرین درختست و فیروزه شاخ
 دو مرغ آمدند از بیابان نخست
 یکے گنبد نیم ویرانه داشت
 نشستند بر گنبد این سرایی
 گرفته دو گوهر بمنقار چست
 ز فیروزی و فرخی چون همایی

(۱) ن -- کنکو بهشت -- و در بهمان بهشت گنگ باضافه و بعلاب

همه شهر مانده در ایشان شگفت	که چون شاید این مرغکان را گرفت
بدین چون برآمد زمانه دراز	نمکنند گوهر پریدند باز
بزرگان که این مملکت داشتند	بر آن گوهر اندیشه بگماشتند
ندیدند همتای آن در جهان	فرو میچکید آبشان از دهان
طمع بر دل هر کس کرد راه	که برگوهر او را بود دستگاه
پدید آمد اذر میان دلاوری	خرد کرد شان عاقبت یآوری
بر آن رفت میثاق آن انجمن	که از بهر بتخانه خویشتن
بته ساختند این درو زر درو ^(۲)	بجای دو چشم آن دو گوهر درو
دُرے کان ره آورد مرغِ هواست	گرش آسمان برنگیرد رواست
ز خورشید گیرد همه دیده نور	ز ما کی کند دیده خورشید دور
چراغی که کوران بدو خرمند	درو روشنان باد کمتر دمند
مکن بیوه چند را گرم داغ	شب بیوگانرا مکن بیچراغ
بت خوش زبان چون سخن یاد کرد	بت بی زبان را شه آزاد کرد
نبشتند بر پیکر آن نگار	که با داغ اسکندرست این شکار
چو دید آن پری رخ که دارای دهر	بران قهرمانان نیارود قهر
یکم گنج آگنده ^(۱) دادش نهان	کزو خیره شد چشم گوهر نشان
شه آن گنج آگنده را برگشاک	نگه داشت برخه و برخه بداد
دگر ره زمینوی روحانیان	درآورد سر با بیابانیان
بسه راند بر شوره و سنگلاخ	گهی مغزش تنگ و گاهی فراخ
بهر بقعه کادمی زاد دید	بر ایشان سخن گفت وز ایشان شنید

(۲) ن — آن همه زر — از همه زر || (۳) ن — پوشیده ||

ز دین توتیای نظر دادشان	ز یزدان پرهستی خبر دادشان
دگر ره در آمد باقصای چین	ز پرکار مشرق زمین بر زمین
بر آراست نزل سزاوار او	چو خاقان خبر یافت از کار او
جهان پر شد از گنج وز خواسته	بدرگاه شاه آمد آراسته
شهبش ^(۲) رحمتی بیش ز انداز کرد	دگر ره زمین بوس شه تاره کرد
کبودی در آمد بدینار ^(۴) زرد	چو ز امیزش ^(۳) این خم لاجورد
سخن شد ز هر کشورے بیش و کم	نشستند کشورگشایان بهم
همان عهد را تازه کردند باز	پس اندک که شد روزگارے دراز
در آموخت آیات و آئین او	پذیرفت خاقان ازو دین او
قراخان هزدو شد آتش برست	دگر روز چون مهر در مهر بست
کزین مرحله کوچ سازیم زود	سکندر بخاقان اشارت نمود
بدریا نشستن هوائیست گرم	بدو گفت اگر چند جائیست نرم
درو نیلک و بد را تماشا کنیم	بدان تا چو آهنگ دریا کنیم
ببینم نمودارهای شگرف	شگفته که باشد بدریای زرف
بر افروزی از خود گذرگاه من	بشرط که باشی تو همراه من
که آیم سوی راه باره شناس	پذیرفت خاقان که دارم سپاس
که قاصد کند راه را جست و جوی	بران ختم شد هر دو را گفت و گوی
که شب روز را تاج بر سر نهاد	به نیلک اختری روزے از بامداد
که پوید سوی راه با همرهان	چنان رای زد تاجدار جهان
کزو هر یک شاه شهرے سزید	تند ده هزار از سپه برگزید

(۲) ن — حشمتے || (۳) ن — از زامش || (۴) ن — بدیباي ||

بمقدار حاجت بکار آیدش	بُنّه نیز چند افکّه بار آیدش
یکّه کرد و بگذشت ازان کوچگاه	دگر مابقی را ز گنج و سپاه
جریده بهمراهی و رهبری	همان خان ^(۲) خاقان بخدمت گری
سلاحه که باشد ز شمشیر و ترک	باندازه او نیز برداشت برگ
خردمند و مردانه و مرد کار	سپه ^(۳) نیز با او تنّه ده هزار
همه راه ز مرغی ریختند	علامت سوری مشرق انگیختند
شکارافکنان هر سوئے خیل خیل	بعرض جنوبی نمودند میل
نبردند پهلوی آرامگاه	چهل روز زینگونه رفتند راه
بپائین دریا فرود آمدند	چو نزدیک آب کبود آمدند
علمها بر انجم برافراختند	بران فرضه گاه انجم ساختند
که دریا کنار پست انجا شگرف	حکایت چنان رفت ازان آب زرف
همه شب بر آیدن ازان چشمه گاه	عروسان آبی چو خورشید و ماه
غزلها سرآیند و باز می کنند	بران ساحل آرام سازی کنند
شود بیبش از لطف آوازشان	کسے کو بگوش آورد سازشان
که در هیچ بحرے نگفتست کس	دران بحر مئے سرآیند و بس
طرب میکند آن گرامی گروه	همه شب بدین سان دران کنج کوه
بآب سیه سر فرو می برند	چو از نافّه صبح بو می برند
ستاره در گنج گوهر گشاد	چو شب نافّه مشگ را سر گشاد
کند لشکر از طرف دریا رحیل	جهاندار فرمود تا یکدو میل
روان گشت بے لشکر و بے بنه	مالک خواند ملاح را یک تنه

بدان فرضه که خیمه زنده ز دور که گوهر ز دریا برآورد نور
 دران لعبدان دید کز موج آب علم برکشیدند چون آفتاب
 پراگنده گیسو بر اندام خویش زده مشگ بر نقره خام خویش
 سراپنده هر یک دگرگون سرود سروده نو آئین تر از صد درود^(۱)
 چو آن لحن شیرین بگوش آمدش جگر گرم شد خون بجوش آمدش
 بران حزن آواز لحن گریست دگر باره خندید کین گریه چیست
 شگفته بود لحن آن زبر و بم که هم خنده و گریه آرد بهم
 ملک را چو شد حال ایشان درست دگر باره شد باز جای نخست
 چو دیدای چین بر فلک ز طراز شد از صوف رومی جهان بے نیاز
 باستان کشتی چنین گفت شاه که کشتی درافکن درین موجگاه
 درین آب شوریده خواهم نشست که راز خدائی^(۲) درین پرده هست
 خطرناکی کار دانسته ام شدن دور زو کم توانسته ام
 اگر برسی از عقل آموزگار بکاره دواند مرا روزگار
 نگهبان کشتی پذیرده گشت درآورد کشتی بدریا زدشت
 نگهبان کشتی که بوده شگرف درآورد کشتی بدریای ژرف
 شه کاران گشت کشتی گرای فروماند خاقان چین را بجای
 نمودش که تا نایم اندر نواز نباید که گردی تو زین جای باز
 ندانم درین راه گم بودگی هلا کم دواند که آسودگی^(۳)
 گر آیم ترا خود شوم حق گزار و گر نه تو دانی و ترتیب کار
 چو گفت این سخن دیده چون رود کرد کسی را که بگذاشت پدرود کرد

(۱) ن — بانگ رود ۱۱ (۲) ن — راز خدایا (۳) ن — ز ۱۱

در افکند کشتی بدریای چین که دیدست دریای کشتی نشین
 ازان هم رهان بکار آمده ببرد آنچه بود اختیار آمده
 ز چندان حکیمان عیسی نفس بلیناس فرزانه را برد و بس
 سوي ژرفی آمد ز دریا کنار بدریای مطلق در افکند بار
 جهان در جهان راند در آب شور جهان میدواندش ز ره دست زور
 جویک چند کشتی روان شد بر آب پدید آمد آن سیل دریا شتاب
 که سوي محیط آب جنبش نمود بباز آمدن باز گشتش نبود^(۱)
 نواحی شناسان آب آزمای هراسیده گشتند ازان ژرف جای
 زره نامه چون باز جستند راز سوي بازپس گشتن آمد نیاز
 جزیره یک گشت پیدا ز دور درفشنده مانند یکپاره نور
 گرفتند لخته در انجا قرار ز سیل محیط همه ترسکار
 ز پیران کشتی یک کاروان چنین گفت با شاه بسیاروان
 که این مرحله منزل مشکست برون نامها در پسین منزلست
 دلیری مکن کآب این ژرف جای بسوي محیطست جنبش گرای^(۲)
 اگر منزل رخت ازان سو بریم ازین سوي منزل دگر نگیریم
 سکندر چو زمین حال آگاه گشت کزین سیل که پیش نتوان گذشت
 طلسم بفرمود پرداختن اشارت کنان دستش افراختن
 کزین پیشتر خلق را راه نیست ازان سوي دریا کس آگاه نیست^(۳)
 چون زمینان طلسم مسین ریختند ز رکن جزیره برانگیختند
 هرآن کشتی کار آنجا شتاب طلسمش نماید اشوات باب

(۱) ن — باز گشتن ॥ (۲) ن — نمایی ॥ (۳) ن — گذرگاه ॥

کزین جای در گذرد راه کس
 به تعلیم او کار امان راز
 چو خسرو طلسم از آنگونه ساخت
 بفرزانه گفت این همه رنج برد
 بدان تا طلسم مهینا کنم^(۱)
 بفرمان کشتی کش چاره ساز
 ز دریا چو ده روز بگذاشتند
 پدید آمد از دور کوه بلند
 دران بند اگر کشتی تاخته
 برون نامده تا نگشته خراب
 چو استاد کشتی بآن خط رسید
 فروبرد لنگر بیائین کوه
 ببالای آن بندگاه ایستاد
 جهاندار گفتش چه بد یافتی
 خبر داد شه را شناسای کار
 که هر کشتی کوید بنجا رسید
 خردمند خواند و را کام شیر
 نه بس بود مارا خطرهای آب
 بیماری اندر تب آمد پدید
 اگر راه پیشین خطرناک بود
 ره آدمی تا باینجاست و بس
 دگر باره زان راه گشتند باز
 درین تعبیه راز یزدان شناخت
 طفیل چنین شغل باید شمرد
 مرا بین که چون خسرو دریا کنم^(۲)
 جهانجوی زان سیلگه گشت باز
 غلط بود منزل خبرداشتند
 ز گردابه در کنج آن کوه بند
 درو سالها دایره ساختم
 فرستی کس زنده زان بند آب
 بپرکار کشتی خط اندر کشید
 برون رفت و با او برون شد گرو
 ز پیوند و فرزند میکرد یک
 که رو از جهان پاک برتافتی
 ازان ژرف دریای فاسزگار
 ازین بندگه رستگاری ندیده
 که چون کام شیرست بر خون دلیر
 قضای دگر کرد برما شتاب
 رخ ریش را آبله بردمید
 که از رفتن آینده را باک بود

ز باران سوي ناولدان آمدیم	کنون در خطر هاي جان آمدیم
بخشكي برون جان برند این گروه	همان چاره باشد کزین تیغ کوه
وز انجا بچین ست راه دراز	بقیصو میگردد این راه باز
که دوری و دیریش را چاره هست	ز دریا به است این ره دور دست
که دیرو درست آي و اندۀ مدار ^(۱)	مثل زد سکندر بران کوهسار
که رائے در اندیشه داری درست	ز فرزانه کاردان باز جست
ز کشتی ره رستگاري دهد	گران رای فیروزه یاری دهد
کند رهنموني مرا سوي راه	پذیرفت فرزانه کاقبال شاه
طلسمه بر آرایم ^(۲) از روی سنگ	اگر هارد اینجا شهنشه درنگ
یکه طببل در گردن آویزمش	کنم گنبدے زو برانگیزمش
بران طببل زخمه زند استوار	کسه کو دران گنبد آرد قرار
بآئین پیشین در افتد براه	بترفي رسد کشتي از بندگاه
که فرزانه چون سازد آن راه را	غریب آمد این شعبده شاه را
بجا آورد آشکار از نهفت	بفرزانه فرمود تا انچه گفت
همه آلت کار او کرد راست	ز بایستنیهای او هرچه خواست
دران بازی سخت شد سخت کوش	بأسنادگاري خداوند هوش
پذیراي آواز و افسون و رنگ	یکه گنبد افراخت از خارۀ سنگ
بگردن درش طببل آویخته	طلسمه مسبین دروي انگيخته
طلسمه و طببله چنین ساختم	بشه گفت چون گنبد افراختم
بزن طببل تا چون نماید شتاب	درانداز کشتي بآن بند آب

(۱) ن — که دیرو درست آي || (۲) ن — برون آرم — ن — بر آرم ||

شه آن کاردان را که کشتي رهاند بفرمود تا کشتي انجا رساند
 چو کشتي دران بندگاه افتاد ز دیوانگي گشت چون دیواناد
 شه آمد سوي گزید سنگ بست بطل آزمائي دوال بدست
 بز تطل و بانگ زطل رحیل برآمد چو بانگ پر جبرئیل
 برون جست کشتي ز گرداب تنگ در انجاي گردش نماندش درنگ^(۱)
 شه از مهر آن کار سر دوخته^(۲) چو مهر بهاري شد افروخته
 ز شادي بفرزانه چاره سنج بسے تحفه داد جز مال و گنج
 دگرگونه در دفتر آرد دیر ز نه نامے ره شناسان پیر
 که آن کام شیر از حد بابل است سخن چون دو قولي بود مشکلمست
 ز یک بحر چون نیست بیرون دو رود همانا که مشکل نباشد سرود
 ز دانا بپرسید امن راز را از ان طبل پیدا کن آواز را
 خبر داد دانی هیأت شناس باند ارّه آنکه بودش قیاس
 که چون کشتي افتد دران کنج کوه یکے ماهی آید همی با شکوه^(۲)
 زند دایره گرد کشتي در آب پس او کند نیز کشتي شتاب
 بدان تا چو کشتي بدر زهم بلاد یگان را کند در شکم
 چو آن طبل روئین گرگیند چرم ب ماهي رسد يك آواز گرم
 هراسان شود ماهي از بانگ نیز سوی ژرف دریا نماید گریز
 روان گردد آب از پروبال او کند میل کشتي بدنبال او
 بدین فن رهد کشتي از تنگنای نداند دگر راز این جز خدای

(۱) ن — وز انجا بگردش || (۲) ن — بر

(۲) ن — سطر و — ن — زباني شکوه ||

شه از بازی آن طلسم شگرف
 بران کوه دیگر نبودش درنگ
 چو هندوی شب از راق کبود
 بدان فرضه ی آنکه اندیشه کرد
 درین غم که هر طبل کشتی گزای
 چنان کرد لطف خدا^(۳) یاوری
 بے کو کند داروی چشم ساز
 بے تب زده قرص کافور کرد
 دوا کردن از بهر درد کسان
 شتابنده ملاح گستاخ چنگ
 شکنجه گشاد از ره بادبان
 برافراخت افزار کشتی بساز
 روان کرد کشتی بآب سیاه
 خلائق ز کشتی برون آمدند
 چو اسکندر آمد ز دریا بدشت
 بر آسوده برخاک آن دشت پاک
 بے بنده و بگدای آزاد کرد
 چو خاقان از بنحالت آگاه شد
 ز شکو و ز شکوانه باقی نماند
 شه از دلنوازش در بر گرفت
 سخنهای پیشینه از سر گرفت

گراینده شد سوی دریای ژرف
 سوی فرضه که شد ز بالای سنگ
 رسن بست بر فرضه هفت رود
 رسن بازی هزدوان پیشه کرد
 که زخم زند کو نماند بجای^(۲)
 که حاجت نبودش بآن داروی
 بداروی چشمش نیاید نیاز
 نخورد و شد آن تب چو کافور سرد^(۴)
 بسازنده باشد سلامت رسان
 بکشتی در آمد چو جوشان نهنگ
 ستون را قوی کرد کام و زبان^(۵)
 بآن ره که بود آمده گشت باز
 بکم مدت آمد سوی فرضه گاه
 ز شادی چگویم که چون آمدند
 گذشته بسر بر بے سر گذشت
 غم و ترس بود از دل سهمناک
 ز یزدان بے نیکوئی یاد کرد
 خرامان و خندان سوی شاه شد
 بے گنج در پای خسرو فشاد
 سخنهای پیشینه از سر گرفت

(۲) ن — کوه ماده — ن — گان نماند || (۳) ن — صبا ||

(۴) ن — نخورده || (۵) ن — اندرمیان ||

ازان سیلگه و آن خطر ساختن	طلسم بدان گونه پرداختن
وزان راه گم کردن آن گروه	گرفتار گشتن بآن بند گره
وزان بر سر کوه بگریختن	رهاننده طبل برانگیختن
چو این قصه بشنید خاقان چین	بر اقبال شه تازه کرد آفرین
که با شاه شاهان فلک داد کرد	دل ^(۱) و جان خاقان بدو شاد کرد
جهان را درین آمدن راز بود	که شاه جهان چاره پود از بود
زهر نیک و هر بد که آید بدست	مراد درو روی پوشیده هست
خیال که در پرده شد روی پوش	نبیند درو جز خداوند هوش
گر اینجا نپرداخته شهریار	ز دست که برخاسته این شمار
جهان از تو دارد گشایندگی	تو در جهان باد پایندگی
چو اسکندر آسوده شد هفته	نیارود یاد از چنان رفته
جهان تاختن باز یاد آمدش	خطر ز کوی رفته یاد آمدش
درای سفر خاست از کوچگاه	سر آهنگ لشکر در آمد براه
قلاو ز برداشت آهنگ پیش	شد از بای محمل کشان راه ریش
ز رنگین علمهای گوهرنگار	همه روی صحرای شده نوبهار
ز تیغ و سپرهای آراسته	گل و سوسن از دشت برخاسته
در آمد بزین شاه گیتی نور	ز گیتی بگردون برآورد گرد
بسوی بیابان برآورد رخس	سپه را ز مال ^(۲) و خورش داد بخش
بیابان جوشنده بگرفت پیش	که جوشنده دید از تفش مغز خویش
چو ده روز خسرو بیابان نوشت	عمارت پدید آمد و آب و کشت

یک شهر کافورگون رخ نمود که گفتی نه از گل ز کافور بود
 ز خاقان بهر سید کین شهر کیست بهره‌نا به در نام این شهر چیست
 نشان داد داندۀ از کار شهر که شهر یست این از جهان نیل بهر
 بجز سیم و زر کآن بود خانه خیز دگر چیز را نیست بازار تیز
 کس را بود پادشاهی درو که بیند فرّ الهی درو
 غریبان گریزند زین جایگاه که وحشت کند روز ایشان سیاه
 نگیرند انس و نچوید قرار^(۱) ز هول که باشد بدریا کنار
 چو خورشید سر برزند زین رواق برآید ز دریا طرافا طراق
 جهان در جهان نعره هولناک^(۲) بود بیم کاندل آید هلاک
 بزیر زمین دخمه دارند بیست^(۳) که طفلان دران دخمه دانند زیست
 بزرگان در انحال گیرند گوش^(۳) و گرنه نه دل پای دارد نه هوش
 دل شاه شوریده شد زین شمار زفرزانه درخواست تدبیر کار
 چنان داد فرزانه پاسخ بشاه که فرمان دهد بامدادان پگاه
 کزان پیش کافغان برآرد خروس برآید ز لشکرگه آواز کوس
 تدبیر زنان طبل بازی کنند ببانگ دهل نغمه سازی کنند
 بدانگونه تا روز گردد بلند بطبل و دهل برنیارند بند
 بدان تا ز دریا چو آید خروش نیوشنده را مغز ناید بجوش
 بغرزانه شه گفت کآن بانگ سخت کزو مغزها میشود لخت لخت
 چه بانگ ست کافغان دهد باد را سبب چیست آن بانگ و فریاد را
 بشه گفت فرزانه کز اوستاد چنین یار دارم که هر بامداد

(۱) ن — نچویند — باز دیاد دال و درسه نسخه معتبر این شعر نیست ॥

(۲) ن — چنان کز چنان ॥ (۳) ن — دارند ॥

چو بروی آب افند آفتاب
 ز گرمی مطبق شود موج آب
 پس آوازا خیزد از موج بر
 که امتد چون کوه بر یکدگر
 تندی چو تندر شود آنزمان
 که تندی همانست و تندر همان
 دگرگونه دانا برانداخت رای
 که سیماب دارد دران آب جای
 چو خورشید جوشان کند آب را
 ز خود برکشد جوش سیماب را
 دگر باره چون از افق بگذرد
 بیندازد آنرا که بالا برد
 چو سیماب در پستی افتد زواج
 بر آید چنان بانگ هایل ز موج
 جهان مرزبان کار فرمای دهر
 در آورد لشکر بنزد یک شهر
 فرود آمد آسایش آغاز کرد
 وزان مرحله برگ ره ساز کرد
 مقیمان بقعه چو آگه شدند
 بکالا خریدن سوی شه شدند
 متاعی که در خورد آن شهر بود
 خریدند گر نوش و گرزهر بود
 زهر نقد کآن بود پیرایه شان
 یکه بیست میکو سرمایه شان
 شه از خامه خویشتن بے بها
 بهر مشتری کرد چیزه رها
 جداگانه از بهر سالار شان
 بے نقد بذهاک در بار شان
 چو دانست سالار آن انجمن
 ره و رسم آن شاه لشکر شکن
 فرستاد نزل بترتیب خویش
 خورشها دران نزل ز اندازه پیش
 هم از جنس ماهی هم از گوسپند
 دگر خوردنیها جز آن نیز چند
 خورد آمد بخدمت بے عذر خواست
 که نامد ز ما نزل راه تو راست
 بیابانیان را نباشد نوا
 بجز گرمی کآن بود در هوا
 برو کرد شه عرض آئین خویش
 خبر دادش از دانش و دین خویش

ز شه دین پذیرفت و کدش سپاس که زان گهرهی گشت یزدان شناس
 ز درگاه خود شاه نیک اخترش گسی کرد باخلعتی درخورش^(۱)
 چو سیف و رشب قورمزی درنوشت درافتاد ناگه ازین بام طشت
 فروخفت شه بارفیقان راه زرنج راه آسود تا صبحگاه
 چو ریحان صبح از جهان بردمید سرآهنگ فریاد دریا رسید^(۲)
 مگر طشت دوشینه کافتاده بود برقت سحرگه صدا داده بود
 شه از هول آن بانگ زهره شکاف بغریه چون کوس خود در مصاف
 بفرمود تا لشکر آشرفتند بیکبار نوبت فروگرفتند
 خروشیدن طبل و فریاد کوس جرس باز کرد از گلولی خروس
 بآواز طبل که برداشتنده دگر بانگ را باد پنداشتنده
 بدینگونه تا سر برآورد چاشت تبیره جهان را پر آشوب داشت
 همه شهریان گرد آن طبل تیز دل آشفته گشتند چون رستخیز
 دیدند بر طبل گآمد نفیر چو بر طبل دجال برنا و پیر
 شگفت آمد آواز آن ساز شان که می بود غالب بر آواز شان
 چونیم شد از روز گیتی فوز روان گشت زانجا شه نیمروز
 همه مرد وزن در زمین بوس شاه بحاجت نمودن گرفتند راه
 کزین طبلهای شجاعت نمای چه باشد که طبله دو مانی بجای^(۳)
 مگر چون خروشان شود ساز او شود بانگ دریا بآواز او
 جهاندار در وقت آن دست بوس ببخشید شان چند خروار کوس
 دران شهرزان روز رسم افتاد که در جنبش آید دهل بامداد

(۱) ن — روان (۲) ن — شنید (۳) طبله بهانی — ن — دو مانه ۱۱

شه آن رسم را نیز بر جای داشت که هر صبحدم با دهل رای داشت
 بماه کم و بیشتر زان زمین در آمد بآبادی ملک چین
 بلشکرگه خویش ره باز یافت فلک را دگر باره دمساز یافت
 بر آسود یکماه زان خستگی بسپید^(۱) ره را بآهستگی
 مغنی دل تنگ را چاره نیست بجز ساز کآن هیچ بیغاره نیست
 دماغ مرا کز غم آمد بجوش بابوشمی تار کن حله پوش

رسیدن سکندر از حد مغرب بحد

شمال و پستن سد یا جوج و ماجوج

چو در خانه خویش رفت آفتاب ز گرمی شد اندام شیران کباب
 تپشهای تاموژی^(۲) از دست برد ز روی هوا چرک سردی^(۳) سترد
 گیا دانه بگشاد و بفروشت برگ بلالهستان اندر افتاد مرگ
 بجوشید در کوه و صحرا بخار شکر خند شد میوه بر میوه دار
 ز هامون سوی کوه شد عندلیب بگریه همیگفت چیزه غریب
 بگوش جهان از هوای تموز نوای چکارک نیامد هنوز
 درفشنده خورشید گردون نورد ز باد خزان نیش عقرب بخورد
 شب و روز میرفت در چین و زنگ بشیرافکنی تیغ غازی بچنگ
 چو شیران درید از سردست زوز گله ساق گاو و گله سم گور
 در ایتم با حور و گرمای گرم که از تاب خورشید شد سنگ نرم
 سکندره ز چین رای خرخیز کرد در خواب را تنگ دهلیز کرد
 رها کرد خافان چین را بجای دگر باره سوی سفر کرد رای

(۱) ن — بسپید || (۲) ن — با حوری || (۳) ن — نری ||

به گنج در پیشِ خافان کشید وز انجا سپه در بیابان کشید
 فروگرفت بر کوسِ دولتِ دوال زمشرق در آمد بحدّ شمال
 بیابانِ ریگِ روان دید و بس نه پرّنده دروی نه جنبنده کس
 بمر رفت و کس در بیدوان ندید همان راه را نیز پایان ندید
 زمین دید رخشان و از رخنه دور درو ریگِ رخشنده مانند نور
 بشه گفت رهبر که این ریگِ پاک همه نقره شد نقره تابناک
 باندازه بردار ازین راه گنج نه چند نکه محمل کش آید برنج
 بلسکر بگو ورنه از عشقِ سیم گران بار گردند و یابند بیم
 همه بار شه بود پرزِ نواب بدان نقره نامد دلش را شتاب
 ولیک آرزو در دلش کار کرد ازو اشتیغی چند را بار کرد
 دران راه میرفت چون بادِ تیز هوا را ندید از زمین گرد خیز
 یک هفته بنشست بر جامه گرد که از نقره بود آن زمین را نور
 تو گفتی که شد آب و خاکش دو نیم یک نیمه سیماب و یک نیمه سیم
 نه از سیمش آرام شایست کرد نه سیماب را نیز بایست خورد
 ز سودایِ ره کآن نه کم در بود نه سودایِ آن سیم در خورد بود
 کجا چشمه بود مانند نوش دران آب سیماب را بود جوش
 چو شورش نبود در آبِ زلال ز سیماب کس را نبود و بال^(۲)
 نخوردند آن آبها را دلیر که آب از زیر بود و سیماب زیر
 چو شورش در آب آمد پیش و بس نخوردند آن آب را هیچکس
 اگر خورد از راه غفلت کس نماند و را^(۳) زندگانی بس

بفرمود شہ تا چو رای آورند
چنان برکشند آب را ز آبگیر
بدینگونه یک ماہ رفتند راہ
رسیدند از آن مفرشِ سیم سود
نہادند بر خاک رخسارِ پاک
پدید آمد آرامگاہ ز دور
برافراختہ طاقے از کنجِ کوه
ببالای آن طاقِ فیروزہ رنگ
گروہ بران کوه دین پروران
بالہام یزدان ز روی قیاس
چو دیدند سیمای اسکندری
ز تعلیم او دانش آراستند
سکندر بر ایشان در دین گشاد
چو دیدند شاہ چنان چارہ ساز
کہ شفقت کن ای داور دستگیر
پس این گریوہ درین سنگلاخ
گروہ دران دشت یاجوج نام
چو شیران آہن دل الماس چنگ
رسیدہ ز سر تا قدم موی شان

دران آب و آتش بجای آورند
کہ ساکن بود آب جنبش پذیر
بسے مردم از تشنگی شد تباہ
بخاک کزان^(۱) بودشان زاد بود
کہ خاکی نیاساید الا بخاک
چنان کز شب تیرہ تابندہ نور
کہ از دیدنش در دل آمد شکوہ
کشیدہ کمر کوہ از خارہ سنگ
مسلمان و فارغ ز پیغمبران
بر احوال خود گشتہ ایزد شناس
پذیرا شدندش بہ پیغمبری
و زو دانش و داد درخواستند
بجز دانش و دین دگر نیز داد^(۲)
بچارہ گری برگشادند راز
برین زبردستان فرمان پذیر
یکہ دشت بینی چو دریا فراخ
چو ما آدمی زادہ و دیوفام
چو گرگان بدگوہر آشفته رنگ
نبینی نشانے بجز روی شان

(۱) ن — بجائے کہ آنرا نشان دادہ بود || (۲) ن — چیز ||

بدستے بدالا جہانے بخورد	کسے را نہ اندیشه گرم و سرد
بچنگال و دندان همه چون دہ	بخون رختن چنگ و دندان زدہ
بگیرند هنگامِ تگ باد را	بناخن خراشد فولاد را
همہ در خرام و خورش ناسپاس	نبیذی در ایشان کس ایزدشناس
زهر طعمہ کآن بود جستنی	طعامے ندارند جز رستنی
ندارند جز خواب و خور هیچکار	نمیرد یکے تا نزاید هزار
گیاہست انجا زمین خیزشان	چو بلبل دہد دانہ تیزشان
از آن ہر شبانروز مشتے خوردند	همانجا بخسپند و درنگدزدند
جز آن گردہیشان بخرمن گیاہ	چو آتش بسیري نیابند را
چو بر آفتاب افکند ماہ جرم	بجوشند بر خود بکردارِ کرم
خوردند انچه یابند بے ترس و بیم	بدینگونه تا ماہ گردد دو نیم
چو کیرد کمی ماہ ناکاستہ	شرہ گردد از جماہ برخاستہ
فقد سال تا سال ز ابر سیاہ	ستمکارے مارے در انجایگاہ
باندازہ آدکہ در دشت و کوہ	ازو سیر گردند چندین گروہ
ز سرمستی خون آن از دہا	کنند آب و دانہ یکے مہ رہا
بامید آن کوہ دریاستیز ^(۳)	کہ اندازد آن ابر سیلاب ریز
چو آواز تند رگوش آوردند	زمین را چو دوزخ بجوش آوردند
دگر خورده شان نیست جز دیم و برگ	نباشد بیمار جز روز مرگ
چو نائہ بمیرد یکے زان گروہ	هم ایشان خوردندش دران دشت و کوہ

(۱) ن — بسپند || (۲) ن — ندین (۳) ن — گنج ||

نه مردار مانند دران خاك شور نه كس مرده نيز بيند بگور
 جز اين يك هنر نيست كان آب و خاك ز مردار دورست و ز مرده پاك
 بهر مدت آرد بر ما شتاب كند آشيانه‌اي ما را خراب
 ز ما گوسپندان بغارت بزد خورشهاي ما هر چه باشد خورند
 ز گرگان چنان كم گريزد گله كزان گرگ ساران سگ مشغله
 چو در ما بكشتن ستيز آردند بكوشند و در ما گريز آردند
 گر بريم ز ايشان برين كوه سخت بگردار پرندهگان بر درخت
 ندارند پائي چنان آن گروه كه ما را در آرد زان تبخ كوه
 بدفع چنان سخت پتيار ثوابت بود گر كني چار
 چو بشنيد شه ظلم يا جوج را كه پبل اكد هريك عوج را
 بدانگونه سد ز پولا بست كه تا رستخيزش نباشد شكست^(۱)
 چو طالع نمود آن بلند اخري كه شد ساخته سد اسكندري
 ازان مرحله سوي شهر شتافت كه بسيار كس جست و آنرا نيافت
 دگر باره در كار عالم روي روان شد سراپرده خسروي
 بدانكار چون مدتي در گذشت بتايد خورشيد بر كوه و دشت
 پديد آمد آراسته منزلي كه از ديدنش تازه شد هر دلي
 جهاندار با ره بسيچان خویش ره آرد چشم از ره آرد پيش

(۱) دريك نسخه مرقوم ابران بعد از اين اين دو شعر ساقی نامه است —
 مغني بعشاق بنوازود * كه در چرخ ناهيد گوید سرود * سرودی چنان نازك
 و دلگشا * كه گم گشتگانرا بود ره دما * و اين عنوان * حكايت شهرو مردم متوكل
 و رسيدن اسكندر — ۱۱

دگرگونه دید آن زمین را سرشت
 هم آب روان دید و هم کار و کشت
 همه راه پر باغ و دیوار نے
 گله برگله کس نگه دار نے
 ز لشکر یکے دست بزرگ فراخ
 که تا میوه برگشاید ز شاخ
 فچیده یکے میوه ترهنوز
 ز خشکی تنش چون کمان گشت کوز
 سوارے و گر گوسفندے گرفت
 تبش کرد و زان کار پندے گرفت
 سکندر چو زین عبرت آگاه گشت
 ز خشک و ترش دست کوتاه گشت
 بفرمود تا هر که بود از سپاه
 ز باغ کسان دست دارد نگاه
 چو لخته گرینده شد در شتاب
 گذر کرد زان سبزه و جوی آب
 پدیدار شد شهرے آراسته
 چو آمد بدرواز شہر تنگ
 چو فرود آمد بدیدار شد شهرے آراسته
 دران شهر شد باتنے چند پیر
 بدیدش درے ز آهں و چوب و سنگ
 دکانها بسے یافت آراسته
 همه غایت اندیش و عبرت پذیر
 در و قفل از آنجمله برخاسته
 مقیمان آن شهر مردم نواز
 به پیش آمدندش بعجز و نیاز
 فرود آوردندش از ره بکاخ
 بکاخے چو مینوی^(۱) مینا فراخ
 بسے خوان نعمت بر آراستند
 نهادند و خود پیش برخاستند
 پرستش نمودند با صد نیاز
 زه میزبانان مهمان نواز
 چو پذیرفت شه فزل ایشان بمهر
 بپرسیدشان کاینچنین ہے هراس
 بدین ایمنی چون رهید از گزند
 که برادر ندان کس از قفل بند

همان باغبان نیست در باغ کس	رسمه نیز چوپان ندارد ز پس
شبانه نه و صد هزاران گله	همه گرد بر گرد صحرا یله
چگونه است و این فاحفاظی ز چیست	حفاظ شما را تولاً بکیست
بزرگان آن داد پرورد یار	دعا تازه کردند بر شهر یار
که آنکس که بر فرقت افسر نهاد	بقای تو بر قدر ^(۱) اختردهاد
خدا باد در کارها یاورت	هذر سکه نام نام آورد
چو پرسیدی از حال ما نیلک و بد	بگویم شه را همه حال خود
چنان دان حقیقت که ما این گروه	که هستیم ساکن درین دشت و کوه
گروه ضعیفان دین پروریم	سرموئے از راستی نگذریم
نداریم در پرده کژ بسیج	بجز راست باری ندانیم هیچ
در کجروی بر جهان بسته ایم	ز دنیا بدین راستی رسته ایم
دروغ نگوئیم در هیچ باب	بشب بازگشته ندینیم خواب
نپرسیم چیزی جز سود نیست	که یزدان بدان کار خشنود نیست
پذیریم هر چه آن خدائی بود	خصوصت خدا آزمائی بود
نکشیم با کرده کردگار	پرستنده را با خصومت چکار
چو عاجز بود یاد یاری کنیم	چو سختی رسد بردباری کنیم
گراز ما کس را زیان رسد	دران رخنه ما را نشانه رسد
برآریمش از کیسه خویش کام	بهرمایه با خود کنیمش تمام
ندارد ز ما کس ز کس مال پیش	همه راست قسمیم در مال خویش

نخنددیم برگریخت دیگران	شماریم خود را همه همسران
نه در شهر شکنجه نه در کوی پاس	ز زندان نداریم هرگز هراس
ز ما دیگران هم ندرزند نیز	ز دیگر کسان ما ندرزیم چیز
نگهبان نه با گول ^(۱) گوسپند	نداریم در خانها قفل و بند
نگیرد ز ما نیز کس پای مور	نگیریم کلاهی کس را بزور
ستوران ما فارغ از شیر و گرگ	خدا کرد خردان ما را بزرگ
هلاکش دران حال بر هم زند	اگر گرگ بر میش ما دم زند
رسد بردلش تیرے از گوشه	گر از کشت ما کس بود خوشه
سپاریم کشته پیروزگار	بکاریم دانه گه کشت و کار
مگر بعد شش مه که باشد درو	نگردیم برگرد گاورس ^(۲) و جو
یکه دانه را هفتصد میرسد	بما ز آنچه بر جای خود میرسد
توکل بایزد نه بر خود کنیم	چنین گریه کار و گر صد کنیم
بیزدان پناهیم و دیگر نه کس	نگهدار ما هست یزدان و بس
ز عیب کسان دیده بردوختیم	سخن چینی از کس نپاهموختیم
کنیمش سویی مصلحت یاری	گر از ما کسی را رسد داوری
نچوئیم فتنه نریزیم خون	نباشیم کس را بدو رهنمون
بشادی همه یار یکدیگریم	بغم خواری یکدیگر غم خوریم
نیاریم و ناید کسی را بکار	فریب زرو سیم را در شمار
نخواهیم جو سنگی از کس بتیغ	نداریم خود را یک از یک دریغ

(۱) ن — باگاو و باگوسپند || (۲) ن کاریده جو ||

دد و دام را نیدست از ما گریز نه مارا بر آزار ایشان ستیز
 بوقت نیار آهو و غرم و گور ز درها در آیند ما را بزور
 از انجمله چون در شکار آوریم بمقدار حاجت بکار آوریم
 دگرها که باشیم از ان بے نیاز نداریمشان از در و دشت باز
 نه بسیار خواریم چون گاو و خر نه لب بسته داریم از خشک و تر
 خوریم آنقدر مایه از گرم و سرد که چندان دیگر توانیم خورد
 ز ما در جوانی نمیرد کسے مگر پیر کو عمر دارد بے
 چو میرد کسے دل نداریم تنگ که درمان آن درد ناید بچنگ
 پس کس نگوئیم چیزے نهفت که در پیش رویش نیاریم گفت
 تجسس نداریم کین کس چه کرد فغان برنداریم کین را که خورد
 بهر سان که مارا رسد خوب و زشت سر خود نتابیم از ان سرنوشت
 بهر چه آفریننده کرد دست راست نگوئیم کین چون و آن از کجاست
 کسے گیرد از خلق با ما قرار که باشد چو ما پاک و پرهیزگار
 چو از سیرت ما دگرگون شود ز پرگار ما زود بیرون شود
 سکندر چو دید آنچنان رسم و راه فروماند سر گشته بر جایگاه
 کزان خوبتر قصه نشنیده بود^(۳) نه در نامه خسروان دیده بود
 بدل گفت ازین راهای شگفت اگر زیرکی پند باید گرفت
 نخواهم دگر در جهان تاختم بهر صیدگه دامے انداختن
 مرا بس شد از هر چه اندو ختم حسا بے کزین مردم آمو ختم

(۱) ن — نیاریمشان — بدریم نازرده شان دست باز || (۲) ن — بقعه ||

همانا که پیش جهان آزمای	جهانست ازین نیکمردان بجای
بدیشان گرفتست عالم شکوه	که اوتاد عالم شدند این گروه
اگر سیرت اینست ما برچه ایم	و گر مردم اینست ما خود که ایم
فرستادن ما بدریا و دشت	بدان بود تا باید اینجا گذشت
مگر سیرگرم زخوی ددان	در آموزم آئین این بخردان
گر این قوم را پیش ازین دیدم	بگر جهان برنگردیدم
بکنجه در از کوه بنشستم	بایزد پرستی میان بستم
ازین رسم نگذشته آئین من	جز این دین نبوده دگر دین من
چو دید آنچنان دین و دین پروری	نکرد او دگر یاد پیغمبری
چو در حق خود دیدشان حق شناس	درد و درم دادشان بیقیاس
ازان مملکت شاددل باز گشت	روان کرد لشکر چو دریا بدشت
ز رنگین علمهای دیبای روم	و شی پوش گشته همه مرز و بوم
بهر کوه و بیشه بهر شاخ و شخ	پراگنده لشکر چو مور و ملخ
بهر جا که او تاخته بارگی	رها ندے بسے را ز بیچارگی
معنّی بیار از دم جانفزای ^{۱۲}	کلیدے که شد گنج گوهر گشای
بدین در مگر چون کلید آوری	ازو گنج گوهر پدید آوری
بازگشتن سکندر از حد شمال	بطرف وطن خود
و بیمار شدن در راه و نامه پیونان نوشتن	
چو میوه رسید؛ شود شاخ را	کدیور فرامش کند کاخ را

زمین محتشم گردد از خواسته	ز بس میوه باغ آراسته
رطب بر لبش تیزندان شود	ز شادی لب پسته خندان شود
چو تاج درو لعلها دوخته	شود چهره نار افروخته
بگردن کشی سر بر آرد ترنج	رخ سرخ سیب اندر آید بغنج
همه سیب و نارنج بینی بدست	عروسان رز را زمی گشته مست
پراز نار بستان شده کوی و کاخ ^(۱)	ز بس بار کآورد بستان زشاخ
در آویخته مرغ انجیر خوار	بدزدی بهر شاخ انجیر دار
ز سرکنده بادام را مغز بوست	ز عروغنی خاک بادام دوست
زده بوسه بر فندق چه دهن	لب لعل عذاب شکرشکن
که عذاب و فندق بر انداختند	درختان مگر سور می ساختند
بر انگشت پشچیده زلف سیاه	ز سرمستی انگور مشکین کلاه
گلوگیر گشته بامرد را	کدو بر کشیده طرب رود را
ز روی سیدکش بر آرد خوی	سبدهای انگور پر بار می
ز خرخشت شیره شده سوی خم ^(۲)	شده خوشه پالوده سر تا بدم
هم از بوی شیره هم از بوی شیر	لب خم بر آرد جوش و نفیر
سکندر ز سورچنان دور بود ^(۳)	درین فصل کافاق پر سور بود ^(۳)
شب و روز میگشت با آن گروه	بیدبان وادی و دریا و کوه
برون آورد از گذرهای تنگ	بسے خلق را از سر صلح و جنگ
برو نیز هم تنگ شد رهگذر	چو پیمانۀ عمرش آمد بسر

(۱) ن — کوه — (۲) ن — زهرخوشۀ شیره شده — (۳) ن — را ||

(۴) ن — سور جهان ||

جهانرا بآمد شدن هرکه هست دولخته درید و دو لخته شکست
 ازین سرشش پهلوی هفت شاخ که بالاش تنگست^(۱) و پهلوی فراخ
 چندان آمد آواز هاتف بگوش کزین بیشتر سوی گشتن مکوش
 رساندی زمین را بآخر نورد سوی منزل آئین بازگرد
 سکندر چو بر خط نگار دبیر بود پنج حرف این سخن یاد گیر
 بس ست اینکه بر کوه و در بای ژرف زدی پنج نوبت بدین پنج حرف
 ز کار جهان پنجه کوتاه کن سوی خانه^(۲) خویشتن راه کن
 مگر جان بیونان بری زین دیار نیشنده مست شد هوشیار
 بتوسید و گوشه بر آواز داشت ازان خوش رکابی عنان بار داشت
 بشایسته^(۳) آن راز معلوم کرد وزانجا گرایش سوی روم کرد
 ز خشکی و تری و دریا و دشت بسه^(۴) راه و بیره را درنوشت
 بکرمان رسید از کنار جهان ز کرمان در آمد بکرمانشهان
 وزانجا بدیل بیرون برد راه ز بابل سوی روم زد بارگاه
 چو آمد ز بابل سوی شهرزور^(۵) سلامت شد از پیکر شاه دور
 بمستی در آمد نگ بارگی ز طافت فروماند یکبارگی
 بکوشید کارد سوی روم رای فرو بسته شد شخص را دست و پای
 گمان برد کآه گزاینده خورد در زهر و زهر اندرو کار کرد

(۱) ن — نخلست — نخلست ॥ (۲) ن — خانه تا پنج مه ॥

(۳) ن — بشایست کآن — بشایستگان — بسا راز بنهان که معلوم ॥

(۴) ن — وبران ॥ (۵) ن — دور — ودر برهان — شهرزور —
 نام شهره نزدیک بابل ॥

قهیب ترهم تنش را گذاخت نشد کارگر هر علاجی که ساخت
 دو اسبه فرستاد قاصد ز پیش بیونان زمین سوی دستور خوبش
 که بشتاب و تعجیل کن سوی من مگر باز بینی^(۱) یکی روی من
 همان زیرکان را که کار آگهند بیدار اگر صد و گر پنجهند
 چو قاصد بدستور دانا رسید در بسته را جست با خود کلید
 ندید آنچه ز روستکاری بود درو نقش آمید واری بود
 همه زیرکان را ز یونان و روم طلب کرد و آمد بدان مرز و بوم
 هم از ره درآمد بر شهر یار بروزی نه^(۲) کان روز بود اختیار
 تن شاه را بر زمین دید پست برنجی که ندوان ازان رنج رست
 پس انگاه زد بوسه بردست شاه بمالیدش انگشت بر نبض گاه
 چو اندازد نبض دید از نخست نشان از دلیله دگر بار جست
 بفرمود از آنجا که در خورد بود دوائی که داروی آن درد بود
 دوا گر بود جمله آب حیات وفا کی کند چون در آید و مات^(۳)
 جهانجوی را کار ازان در گذشت که رنجش براحت کند باز گشت
 ازان مایه کز خانه اصل برد و دیعت بخوانند گان می سپرد
 جهان چون زرش داد در ریگ خاص خلاصی کی از خاک یابد خلاص
 وجودش چو ساکن شد از تاختن در آمد ببریگ عدم ساختن
 شکر خنده شمع که جان میدواخت چو شمع و شکر ز آب و آتش گذاخت
 برآمد یکی باد و زد بر چراغ فرو ریخت بر گ از درختان باغ

(۱) ن — دمی || (۲) ن — بروزی که آن کرده بود || (۳) ن — مات ||

نه سپزه رها کرد بر شاخِ سرو نه پر مانند بر نو بهاری تفررو
 فروزنده گل‌های با بوی مُشک فرویز مریدند بر خاکِ خشک
 سکندر که بر رخسِ^(۱) مه زین نهاک ز نالیدگی سربالین نهاک
 مخدّی توئی مرغِ ساعت شناس بگوتا ز شب چند رفتست پاس
 چو دیر آید آوازِ مرغان بکوش ازان مرغِ بیجان برآور خروش
 چو بادِ خزانی در آمد بدشت دگر گونه شد باغ را سرگذشت
 وصیت کردنِ سکندر با رفیقانِ خود و یاد کردن
 از احوالِ ماضی و دریغ خوردنِ ایشان برو
 ازان باد برباد شد رختِ باغ فرومرد بر دستِ گلها چراغ
 ز رانده شده سبزه جویدار ریاحین فرورخت از برگ و بار
 درختان ز شاخ آتش افروختند ورق‌های رنگین بدر سوختند
 ببازار دهقان در آمد شکست نگهبانِ گلین در باغ بست
 فسوده شد آن آب‌های رولن که رفته سوی برکه خسروان
 فیه خرم بود باغِ بے برگ و آب در افکنده دیوار و گشته خراب
 بجای می و ساقی و نوش و ناز داد و دام کرده برو ترک‌ناز
 گرفته زبانِ مرغِ گوینده را خشک بر گذر بان پوینده را
 تماشاگرانِ باغ بگذاشتند مغان از چمن رخت برداشتند
 بموهان زده سبّت آفتاب چو سوهان پراز چین شده روی آب
 تهی ماند باغ از رخِ دلکشان نه از بلبل آرا^(۳) نه از گل نشان

(۱) ن — سفت || (۲) ن — تماشاوران || (۳) آواز و نزل ||

نوائے و برگے نه در باغها	زده خار بر هر گله داغها
فرز پز میرد آن کیانی درخت	بهنگام این برگ ریزان سخت
هم از میوه خالی هم از گل تهی ^(۱)	سکندر سہی سرو شاهنشہی
جهانگرد را با جهان گرد بود	دم ^(۲) سرد و شه بادم سرد بود
توانا بناتند رستی رسید	چو بنیاد دولت بسمستی رسید
که جولان زدے در هوا ماه و سال	شکسته شد آن مرغ را پرو بال
بچنگال شاهین تبه شد تنه و	بپز سرد لاله بیفتاد سرو
نشستند برگ گرد سالار دهر	طبیبان لشکر بزرگان شهر
ز هر گونه شربت برآمیختند	مداوای بیماری انگیختند
نیامد بکف عمر گم گشته باز	ز قاروره و نبض جستند راز
چو مدت نماند مداوا چه سود	طبییب از چه داند مداوا نمود
بسے تیر بر کاغذ اذاختند	پژوهش گران چارها ساختند ^(۳)
که پوینده یابہ زمانے درنگ	بچاره گری نامد آن در بچنگ
بهانه درآرد زمانه بمرود	چو وقت رحیل آید از رنج و درد
که بر مرگ خویش آیدش آرزو	چنان افشرد روزگارش گلو
نیفتاد زان جمله رائے صواب	مگالش بسے شد دران رنج و تاب
هم از روغن خویش یابد گزند	چراغے که مرگش کند درد مند
هم از جنپش خود در افتد بخاک	هر آن میوه کو بود درد ناک
چو درمانده بیند چه درمان کند	پزشکے که او چاره جان کند

(۱) ن -- شد از رنج پرواز سلامت تهی || (۲) ن -- هوا سرد ||

(۳) ن -- پژوهش کنان چاره جستند باز + نشیننده را رفتن آمد فراز ||

شناسند ^(۱) حرف بر تخته بزد	حساب فلک راند بر بختمزد ^(۲)
رخ طالع اصل بے نور یافت	نظرهای سعد از برش ^(۳) دور یافت
فدید از مدارای هیچ اخترے	در آزم هیلاج یاریگرے
چو دید اخترانرا دل اندر هراس	هراسنده شد مرد اختر شناس
چو اسکندر آئینه در پیش داشت	نظر بر تنومندی خویش داشت
تفه دید چون موی بگداخته	گربزنده جانے بب تاخته
نه در طبع نیرو نه در تن توان	خمیده شد از باد سرور جوان
چو شمع از جدا گشتن جان و تن	بصد دیده بگریست بر خربشتن
طلب کرد یاران دمساز را	بصحرا نهاد از دل این راز را
که کشتی در آمد بگرداب تنگ	دهن باز کرد این دمنده فزنگ
خروش رحیل آمد از کوچگاه	بنخچیر خواهد شدن مہد شاه
فلک پیش ازین بر من آسوده گشت	بآسایشم داشت در کوه و دشت
یکینه کند در من اکنون نگاه	همان مہربانی شد از مہر و ماه
چنان بر من آشفته شد روزگار	که ره ناورم سوی سامان گار
چه تدبیر سارم که چرخ بلند	کلاه مرا در سر آرد کمند
کجا خازن گوهر و گنج من	برشوت مگر کم کند رنج من
کجا لشکرم تا بشمشیر تیز	دهند این تبش را ز جانم گریز
سکندر منم خسرو دیویند	خداوند شمشیر و تخت بلند
کمر بسته و تیغ برداشته	یک گوش ناسفته نگذاشته

(۱) ن — بر تخت نبل || (۲) ن — تخت و میل — تخت چاند ||

(۳) ن — سعدان ازو ||

بطوفانِ شمشیرِ زهر آب خرد	ز دریایِ قلزم بر آورده گرد
بسے خرد را کردم ار خون بزرگ	بسے گوشتندان رَهاندم ز گرگ
شکسته بسے را بهم بسته ام	بسے بسته را نیز بشکسته ام
ستم را بشفقت بدل کرده ام	بسے مشکل دهر حل کرده ام
ز قنوج تا قازم و قیروان	چو میخِ روان بود تیغِ روان
چو مرگ آمد آن تیغ زنجیر شد	نه زنجیر دام گلوگیر شد
نوشتم بسے کوه و دریا و دشت	کز انسان کسے درنداند نوشت
بدارای دولت سرافراختم	ز دارا بدولت سرافراختم
زدم گردنِ مُور و قنطال را	گرفتم بچن جایی جَبَپال را
ز قاریل و هاریل کیمن خواستم	ز نایک بمنسک ره آراستم
فروشتم از ملک رسم مجوس	برآردم آتش ز دریایِ روس
شدم بر سر تخت جمشید وار	ز گنجِ فریدون گشادم حصار
بر انداختم تخمه عاد را	گشادم در قصر شداد را
سرانديپ را کار برهم زدم	قدم بر قدمگاه آدم زدم
خبر دارم از رستم و بخت او ^(۳)	هم از جام کیخسرو و تخت او
ز مشرق بمغرب رساندم کمند ^(۴)	همان سک یا جوج کردم باند
بقدرس آوردم چو آدم نشست ^(۵)	زدم نیز در حلقه کعبه دست
بظلمات مشعل برافروختم	ز ظلم جهان چشم برافروختم
ببازی نیندوختم هیچ نام	بغفلت نیندوختم هیچ گام

(۱) ن — قندال — در برهان بطای حطی || (۲) ن — قابیل —

در برهان بو او بمعنی گروهی از مردم شمالی || (۳) ن — دادم ||

(۴) ن — دَوَنَد — نَوَنَد — بمعنی اسب || (۵) ن — نخستین ||

بهرجا که رفتی بسیچیده ام	سراز داد و دانش نپیچیده ام
هوائی کزو سنگِ خارا گذاخت	چو نیروی تن بود با ما بساخت
کنون در شبستانِ خزو پزند	چو نیرو نمانده شدم دردمند
سر آمد بدالین چو تن گشت سست	نباشد بدالین سر تند درست
سیه تا سیه دیدم این کارگاه	ز ریگ سیه تا بآب سیاه
گرم باز پرسی که چون بوده ام	نمایم که یکدم نیاسوده ام
بدان طفلِ یکروزه مانم که مرد	ندیده جهانرا همی جان سپرد
جهان جمله دیدم ز بالا و زپدر	هنوزم ز دیدن نشد دیده سیمر
درین سی و شش سالِ کم بیش من	بسی عبرت آمد فرا پیش من
گراین سی و شش خود بود شش هزار ^(۱)	همین نکته گویم سرانجام کار
گشادم در راههای سپهر	هم از ماه دادم نشان هم ز مهر
جهانیدگانرا شدم حق شناس	جهان آفرین را نمودم سپاس
نبردَم بسر عمر در غافلِ	مگر در هنرمندی و عاقلِ
ز هر دانشی دفترے خوانده ام	چو مرگ آمد اینجا فرو مانده ام
گشادم در هر مسمگاره	ندانم در مرگ را چاره
بجز مرگ هر مشکلی را که هست	بچاره گری چاره آید بدست
کجا رفته اند آن حکیمانِ پاک	که زر می فشاندم بر ایشان چو خاک
بیایند تا خاک را زر کنند	مداوای جانِ سکندر کنند
ارسطو کجا تا ازین تنگنای	برونم جهانند بفرهنگ و رای

(۱) ن — کزاین سی و شش گریده — گراین سی و شش گریده ۱۱

(۲) ن — سی هزار ۱۱

بلیناس کوتا بافسونگری کند چارۂ جان اسکند ری
 کجا شد فلاطون پرهیزگار مگر نکتۂ باسن آرد بکار
 نمودار و الیس دانا کجاست بداند مگر کین گزند از چه خاست
 بخوانید سقراط فرزانه را گشاید مگر قفل این خانه را
 دواسپه بهر مژمس فرستید کس مگر شاه را دل دهد یک نفس
 برید این حکایت بفورفورس مگر واستاند مرا زین فسوس
 دگر بار گفت این سخن هست بد درین ^(۱) درز یزدان توان کرد یاد
 زر نجم در آسایش آرد مگر برین خاک بخشایش آرد مگر
 بسے کرده ام کار ناکردنی روانے چنین باشد آرذنی
 چو گشت ^(۲) آسمانم بدین ^(۳) گوش پیچ نباید بر آوردن آواز هیچ
 نگیرد کسم دست و نازد بیا بدین بیکسی در جهان کس مباد
 ز خاک که سر برگرفتم نخست همان خاک را بایدم بار جست
 ازان پیش کاغذم درین آبکند ^(۴) مهر بر سر آب خواهم فکند
 ز مادر برهنه رسیدم فراز برهنه بخاکم سپارند باز
 سبکبار زادم گران چون شوم چنان کامدم به که بیرون شوم
 یک مرغ برکوه بنفشست و خاست چه افزود در کوه یا خو چه کاست
 من آن مرغم و مملکت کوه من چو رفتم جهانرا چه اندوه من
 بسے را چو من زاد و هم زود گشت که نفرین برین دایۂ کوز پشت
 ز من گرچه دیدند شفقت بسے ستم نیز هم دیده باشد کسے

(۱) ن — که این درز بردان توان برگشاد || (۲) ن — کرد ||

(۳) ن — چنین || (۴) ن — مهر بر سر آب - با - بر سبزو ||

حلالم کنید ارستم کرده ام ستمگرکشی نیز هم کرده ام
 چو مشکین سریرم درآید بخاک بمشکوی پاکان پرد جان پاک
 بجای غباری که بر سر کنید بآمرزش من زبان ترک کنید
 بگفت این و چون کس ندادش جواب فروخت و بیخویشتن شد بخواب
 مغنی دگر باره بنواز رود بیاد آزان خفتگان در سرود
 بپیم سوز من ساز کن ساز تو مگر خوش بخسپم بر آواز تو

دل دادنِ ارسطاطالیس سکندر را *

چو برگل شبیخون کند زمهریر بطفلی شود شاخِ گلبرگ پیر
 قشاید شدنِ مرگ را چاره ساز در چاره بر کس نکردند باز
 تبِ مرگ چون قصدِ مردم کند علاج از شناسنده پی گم کند
 چو شب را گزارش در آمد بزیست بخندید خوشید و شبنم گریست
 چنانکه از نالنده تر شد ز دوش ز بانگِ جوسها بر آمد خر و ش
 ارسطو جهان دیده کار ساز ببیچارگی ماند از چاره باز
 آمید بهی در شه نشسته ندید دوا را بدرگاهِ اوره ندید
 بشه گفت ای شمع روشن روان بتو چشم روشن همه خسروان
 چو پروردگان را نظر شد ز کار نظر دار بر فیض پروردگار
 آزان پیشتر کآید این سیلِ تیز چرا بر نیامد ز ما رستخیز
 وزان بیش کین می بریزد ز جام چرا جان من بر نیامد ز کام
 نخواهم که موئیت ریزان شود تو موی افتد مرا جان شود

(۱) ن — ستم بر کسی || (۲) ن — شناسنده || (۳) ن —

فرو بسته شد در گلوها || (۴) ن --- بر نیامد ||

وليك از چنين شربتِ ناگزير نباشد كس ايمن ز برنا و پير
 نه دل ميدهد گفتن اين مي بنوش كه ميخوارگان را برآرد ز هوش
 نه گفتن توان كين صراحي برينز كه در بزمِ شه كرد نتوان ستيز
 در بغا چراغِ بدين روشني بخواهد نشستن ز بيروغني
 مدار از تهيه رغزي دل بداغ كه ناگه كسي بفرزند چراغ^(۱)
 جهاندار گفتا كز اين در گذر كه آمد مرا ز يندگاني بسر
 بفرمان من نيست گردان سپهر نه من داده ام گردشِ ماه و مهر
 كفي خاكم و قطره آب سست ز نر^(۲) ماده آفریده نخست
 ز پرورد گيهاي پروردگار باينجا رسيدم سرانجام كار
 كه چند آنكه شايد شدن پيش و پس مرا بود بر جملگي دسترس
 دران وقت كردم جهان خسروي كه هم تن قوي بود و هم دل قوي
 چو آمد كزون ناتواني پديد بديوگر گذر رخت بايد كشيد
 مده پيش از ينم شراب غرور كه هست آب حيوان از ين چاه دور
 ز دوزخ مشوتشده را چاره جوي سخن در بهشت است و در چاره جوي
 دعا را بآمرزش آور بكار مگر رحمتي بخشد آمرزگار
 مغني يكي ناله بركش ز جان كه تاريك شد پيش چشم جهان
 برو تار زن آتش آه را دمي نوحه كن عمر کوتاه را
 مگر زين نواهاي مردم فريب دل خسته را حاصل آيد شكيب

فرستادن سکندر سوگند نامه جانبِ مادر
تا در ماتمش جزع و فزع نکند

چورخت از سرِ کوهِ بود آفتاب سر شاه شاهان در آمد بخواب
شب آمد چه شب از دهائِ سیاه فرو بست ظامتِ پس و پیشِ راه
بسه سخت بدمهر و تاریکِ چهر بتاریکی اندر که دیدست مهر
ستاره گره بست در کارها فرود وخت لب را بمسماها
فلک دزد و ماهِ فلک دزدگیر بهم هردو افتاده در خمِ قیر
جهان چون سیه دودِ انگبخته بموئے ز دوزخ در آویخته
دران شب بدانگونه بگذاخت شاه که در بیست و هشتم^(۱) شب خربش ماه
چو از مهرِ مادر بیدار آمدش پریشانی اندر نهاد آمدش
بفرمود کز در میان یک دبیر^(۲) که باشد خورد منده و دانا و پیر
بدود سیه پر کند خامه را^(۳) نویسد دعوی مادرش نامه را^(۴)
دران نامه سوگندهای گران فریبده چون لایق مادران
که از مهر من دل نداری نژد^(۵) نکوشی بفریاد ناسودمند
دبیر زبان آور از گفت شاه جهان کرد بر نامه خوانان سیاه
دو شاخ از سرِ کَلک یک شاخ کرد فلک را بفرهنگ سوراخ کرد
چو بر شقه کاغذ آمد عبیر^(۶) شد اندام کاغذ چو مشکین حریر

(۱) ن — هفتم || (۲) ن — دوسر || (۳) ن —
نرکند — برکشد || (۴) ن — مادرم || (۵) ن — ببند ||
(۶) ن — آورد قیر ||

نویسنده را چشم تاریک شد	ز پرگار معنی که باریک شد
که بینائی او داد بیننده را	پس از آفرین آفریننده را
یکایک همه خلق را کارساز	یک و بدو هر یک را نیاز ^(۱)
بآن پرورشها که آید بکار	چنین بسته بود آن فروزان نگار ^(۲)
سوی چار مادر نه یک مادرم	که این نامه از من که اسکندرم
شکسته سبوبر لب رود بان	که گر قطره شد چشمه بد رود بان
ز رونق میفتاد نارنج زرد	اگر سرخ سیب در آمد بگرد
درخت گل سرخ سرسبز باد	برمن زرد گل گریستم کرد باد
که مهر از دل آید ^(۳) فسوس از زبان	نه آن گویم ای مادر مهربان
که چون شد بباد آن گل خسروی	نسوزی یک ^(۴) گر خبر بشنوی
بنده دست بر سوزش درد خویش	مسوز از بی دست پرورد خویش
خدایت درین غم صبور دی دهاد	از این سوزت ایام دوری دهاد
بخواب خوشم در شبستان تو	بشنیرے که خوردم ز بستان تو
که باشد جوان مرده وامانده پیر	بسوز دل مادر دلپذیر
بفرمانده آسمان و زمین	بفرمان پذیران دنیا و دین
بجاویدمانان میدوی پاک	بحجّت نویسان دیوان خاک
بفرهنگ نشینان خاک بهشت	بزندانیان زمین زیر خشت
بجان ^(۵) داورے گآرد از غم نجات	بجانے کزو جانور را حیات
بامرے کزو سازور شد وجود	بموچه که خیزد ز دریای جود

(۱) ن — بدو یک و بد || (۲) ن — ورق را || (۳) ن —

آرد || (۴) ن — یله || (۵) همچین در هر نسخه

بدان نام کز نامها برتر است	بدان نقش کآرایشِ پبکر است
بپرکارِ هفت آسمانِ بلند	بفهرستِ هفت اختر ارجمند
بآگاهیِ مردِ ایزدشناس	برسامیِ عقلِ صاحبِ قیاس
بهر شمع کز دانش افروختند	بهر کیسه کز فیض بردوختند
بفرقه که دولت برو تافتست	بپائے که راهِ صفا یافتست
بپرهیزگارانِ پاکیزه‌رای	بیدارِ یک بینانِ مشکل‌گشای
بخوشبوئیِ خاکِ افتادگان	بخوشخوئیِ طبعِ آزادگان
بآزرمِ سلطانِ درویشِ دوست	بدرویشِ قانع که سلطانِ خود اوست
بسوسیزیِ صبحِ آراسته	بمقبولِ نزلِ ناخواسته
بشب‌زنده‌دارانِ بیگاه‌خیز	بخاوت‌نشینانِ خونابه‌ریز
بمحتاجِ طفلِ تشنه بشیر	بذومیدیِ درد‌مندانِ پیر
بشبِ نالهٔ تاجِ زندانیان	بقندیلِ مکرابِ روحانیان
بذلِّ غریبانِ بیهوش ^(۱)	باشکِ یتیمانِ پیچیده‌گوش
بعزت‌نشینانِ مکرای درد	بناخن‌کبودانِ شهبای سرد
بناخفتگیهایِ عمخوارگان	بدرماندگیهایِ بیچارگان
برنجه که خسپد ^(۲) بر آسودگی	بعشقه که پاکست ز آلودگی
بپیروزیِ عقلِ کوتاه دست	بخرسندیِ زهدِ خاوت‌پرست
بحرفی که در دفترِ مردمیست	بنقشے که محمل‌کش آدمیست
بدردی که زخمش پدیدار نیست	بزخم که با مرهمش کار نیست

(۱) ن — بیدار هوش || (۲) ن — چرند ||

بصبرے کہ در ناشکیبا بود	بشرمے کہ در روی زیبا بود
بفریاد فریاد آن یک نفس	که نومید باشد ز فریادرس
بصدقے کہ آید ز دین پروران	بوحیے کہ آید بپیغمبران
بدان ره کزو نیست کس را گزیر	بدان راهبر کو بود دستگیر
بدان در کزو در گذشتن بدوست	ترا و مرا بازگشتن بدوست
بنادیدن روی و مساز تو	بمحرومی گوش از آواز تو
بدان آرزو کز منت بس مباد	بدان عاجزی کاینچنین کس مباد
بداد آفرینے که دارنده اوست	همان جان دة و جان برآرنده اوست
که چون این وثیقت رسد سوی تو	نگیرد گره طاق ابروی تو
مصیبت نداری نپوشی پلاس	بهنجار منزل شوی ره شناس
نپیشی نتابی نگردي ز راه	کني در سر انجام گيتي نگاه
اگر ماندنی شد جهان بر کسے	بماند رخم و سوگواری بسے ^(۲)
ورآیدون که بر کس نماند جهان	تو نیز آشنا باش با همرهان
گرت رغبت آید که انده خوري	کني سوگواری و ماتم گري
ازان پیش کاندہ خوری زینهار	برآرای مهمانی شاهوار
بخوان خلق را جمله مهمان خویش	مناکي برانگیز بر خوان خویش
که آنکس خورد زین خورشهای پاک	که غائب ندارد کس ز پر خاك ^(۴)
اگرزان خورشها خورد میهمان	تو نیز انده من بخور در زمان
و گر کس ندارد نظر سوی خورد	تو نیز انده غائبان در نود

(۱) ن — مي بماند ۵ ۱۱ (۲) ن — در همه نسخه قلمي — بمان در ۱۱

(۳) ن — گرآینده ۱۱ (۴) ن — نباشد ورا ۱۱

غم من مخور ^(۱) کان من درگذشت بکار غم خوبش کن بازگشت
 چنان دان که یابم دو چندین درنگ نه هم پای عمرم در آید بسنگ
 چو بسیاری عمر ما اندکیست اگر سی بود سال و گرمصد یکیست
 چرا ترسم از رفتن ^(۲) هشت باغ که در با کلیدست و ده با چراغ
 چرا سرنیایم سوی آن سریر که جارید باشم برو جای گیر
 چرا خوش نرانم بران صیدگاه که بے دود ابرست و بے گرد راه
 چو بر من نماند این سرای فریب ز من باد و اماندگان را شکیب
 چو شبیدیز ^(۳) من رست ازین نغد رود ز من باد بر دوستداران درود
 رهانید ما را فلک زین حصار که بادا همه کس چو من رستگار
 چو نامه بسر برد و عنوان نبشت فرستاد و خود رفت سوی بهشت
 بصد محنت آورد شب را بروز همه روز نالید با درد و سوز
 مغنی بآهنگ غم سازده ز حال جهان را خبر بازده
 مگر گوشه گیر ز کیتی کسے نماند چو من تا بحسرت بسے
 وفات یافتن سکن در علیه السلام و انجامش روزگار او
 دگر شب که مه تخت بر بیل زد زمین چو فلک جامه در نیل زد
 چو خورشید گردنده بنهفت روی دران شب ز ناخن بر آرد موی
 ستاره فرور بخت ناخن ز چنگ هوا شد پیر از ناخن سیم رنگ
 ز دیده فرو بستن روی شاه بنخن خراشیده شد روی ماه
 پلاسے ز گیسوی شب ساختند زمین را بگردن در انداختند

ز کامِ ذنبِ زهره انگیختند مه چرخ را در گلو ریختند^(۱)
 دگر گونه شه شد ز آئینِ خویش اجل دید بالای بالینِ خویش^(۲)
 بیفسرد خون از رگش زیرِ پی^(۳) ز جوشیدنِ جان برآورد خوی^(۴)
 سیاهی ز دیده بدزدید خال سپیده دمش را در آمد زوال
 بجان آمده جانش از کار شد دم جان سپردن پدیدار شد
 بخندید و در خنده چون شمع مرد بد آنکس که جان داد جانرا سپرد
 ز شمع دمنده چنان رفت نور کزو بود بیننده را چشم دور
 کم آید چو روغن ز سوزنده شمع^(۵) بمیرد برو روشنائی ز جمع
 چو از نور مشعل نشیند فروز رخ شب نماید سیه تا بروز
 پیرواز آید چو باز روان نبیند کسش چون پرد از میان
 شتابنده مرغ آنچنان بر پرید که تا آشیان هیچ مرغش ندید
 ندیدم کس را ز کار آگاهان که آگه شد از کارهای نهان
 درین کار اگر چاره کس شناخت چرا چاره کار خود را نساخت
 سکندر چو زین خانه بریست رخت زدندش ببالای آنخانه^(۶) تخت
 چه نیکی که اندر جهان او نکرد جهانش بیدارد و نیکو نکرد
 سرانجام چون در پس پرده رفت ز بیداد گیتی دل آزاده رفت
 اگرچه زره تاختن تفته بود ره رفت کآن راه نارفته بود
 ره انجام را هر کجا ساز داد ازان ره بگیتی خبر باز داد
 چرا چون بکوی عدم راه رفت خبرهای آن راه با کس نگفت

(۱) ن — مه و چرخ — مه و مهر ॥

(۳) ن — بتفسید — بیفسرد ॥ (۴) ن — زکوشیدن ॥ (۵) این سه شعر

در نسخهای قلمی نیست ॥ (۶) ن — این خیمه ॥

فرامش کذله راه گفتارِ خویش	مغم هرکه در گدویش آن راه پیش
نهفته نه اندک درین پرده راز	اگر گفتنی بودی این قصه باز
بخاک افشاد از کبابی درخت ^(۲)	بهار ^(۱) سکندر چو از باد سخت
یکه مهت زربین سزاوار او	زدند از کمرهای زرگار او
بدیدایی بیرون برآموده در ^(۴)	پروند ^(۳) درویش ز کافور پر
بخواری شده موج طوفان دود	و ز اندردن مشک و کافور و عود
بناسوت زربین درش جای کرد	رفیق ^(۵) که عطرش کفن سایی کرد
کفن عطر و ثابوت زربین چه سود	چو تن مرد و اندام چون سیم سود
که یک دست او را کفزد آشکار	ز تابوت فرموده بد شهر یار
مذاکی ره ر سو برانگیخته	در آن دست خاک تهی ریخته
همین یکتا تن آمد ز شاهان همیون	که فرمانده هفت کشور زمین
بجز خاک چیزه ندارد بدست	ز هر گنج دنیا که در بار دست
ارین خاکدان تیره خاک برید	شما نیز چون از جهان بگذرید
که بود آن دیار از بداندیش پور	سوی مصر بردندش از شهر زور
ز تختش بنخته درازداختند	باسکندریه اش وطن ساختند
فهادند زیر زمین تخت شاه	برابر در ایوان آن نختگاه
کس این رقع با آرم بپایان نبرد	ز داغ جهان هیچ کس جان نبرد
نیانی درو مهربانی بستی	ندارد جهان دوستی با کسی
در دخمه کردند درو بی قرار	بخاکش - پروند و گشتند باز

(۱) ن — نهاد (۲) ن — آن کبابی درخت (۳) ن — برده ۱

(۴) ن — بدیدایی — پرویش در برآموده (۵) ن — رفیق — نا خود

جهانرا بدینگونه شد رسم و راه
 برآرد پگاه و ندارد نگاه
 بهایان رساندند چندین هزار
 نیامد بهایان هنوز این شمار
 نه زمین رفته سر میتوان تافتن
 نه سر رشته را میتوان یافتن
 تجسس گری شرط این کوی نیست
 درین پرده جز خاموشی روی نیست
 ببین در جهان گر جهان دیده
 کزو چند کس را زبان دیده
 جهان که با اینچنین خوار دست
 نه در خورد چندین ستمگاریست
 چه بینی درین طایم سرمه گون
 که می آید از میل او بوی خون
 ز خورشید دان آتشین میل او
 دران میل منگر که زربن و شست
 سر سازگاری ندارد سپهر
 منشو جفت این جادوی زرق ساز
 که پنهان گشست آشکارا نواز
 برون لاف مرهم پرستی زند
 درون زخمهای دودستی زند
 ز شغل جهان برکشاید و دست دست
 که ماهی بدین جوشن از تیغ رست
 چو طوفان انصاف خواهی بود
 نترسد ز غرق آنکه ماهی بود
 جهان چون دکان بریشم کشست
 یکم نیمه آبه یکم آتشست^(۱)
 دهد حلقه را از این سو بهی
 وزان سو کند حلقه را تهی
 بگیتی پزوهی چه باشیم دیر^(۲)
 که دود یست بالا و گرد و بزر
 که هست آسمان بارمین در نور^(۳)
 اگر آسمان با زمین ساخته
 ز ما هر زمانش نپوداخته
 نظامی گره برزن این بند را
 مقرر و مقرر سان تنه چند را

(۱) ن — ازودیمه آب و دگر || (۲) ن — باشم دلیر || (۳) ن — هم ببرد
 ۳۳۶۹ — ۳۳۷۸

بمهمانی بزم سلطان شدن نشاید بزه در پشیمان شدن^(۱)
 چو سلطان صلا در دهد گوش کن می تلخ بر یاد او نوش کن
 سکندر کزان جام چون گل شگفت ستد جام بر یاد او خورد و خفت
 کسی کو که آن می خورد نوش باد بجز یاد سلطان فراموش باد
 مغنی یک امشب سراوار چنگ خلاص ده از رنج این راه تنگ
 مگر چون شود راه بر من فراخ برم رخت بیرون ازین سنگلاخ
 رسیدن نامه سکندر بر مادرش و آگاه شدنش

از وفات اسکندر

زمستان چو پیدا کند دستبرد فرو بارد از ابر باران خرد
 گلو گیرد آفاق را از غبار لعاب زجاجی دهد روزگار
 در و دشت را شبدم چرخ کوز کند ایمن از تف و تاب تموز
 بتشنه ییاهای جلاب گیر یخ خرد کرده دهد زمهریر
 جوانمردی باغ پندرایه سنج شود ممسک^(۲) از کیمیا های گنج
 دهند آب ریحان فروشان دی سفالیده خم را ز ریحان می
 خم خام دهقان چو آید بجوش قصب افکند پیر پشمینه بوش
 غزالان که در نافه مشک آورند کباب تر و نقل خشک آورند
 نشینند شاهان بر امشگری خورند آب حیوان اسکندری
 چه گفتم دگر ره چه زاد از سخن چه بازی بر آراست چرخ کهن
 چو ز اسکندر آمد بروم آگهی که شد عالم از شاه عالم تهی
 ملوک طوائف ز هر کشور^(۳) نداشتند گیتی ندارد سرے

(۱) ن — بزه سهل و آسان — بزه در بریشان || (۲) ن مجلس ||

(۳) ن — بهر کشور * نشستند و ||

بزرگان اگر دست بوس آورند	بدرگاه اسکندر روس آوردند
همه زیور روم شد ز اغرنگ	بروم اندر آمد شبیخون زنگ
همان نامه شه که بذوشت پیش	بمادر سپردند بر مهر خویش
چو مادر فروخواند غم نامه را	سینه کرد هم جام و هم جامه را ^(۲)
ز طوفان آن نامه دلشکن	چو طومار بلچیک بر خویشتن
و لے گرچه شد روز بر وی سیاه	سر خود نیلچیک ز اندر شاه
بامید خشنودی جان او	نگهداشت سوگند و پیمان او
پس شاه او نیز چند آنکه زیست	همه سال خون خور و خون میگریست
چو شد کار او نیز هم ساخته	ازو نیز شد کار پرداخته
مغنی بدان ساز غمگین نواز	درین سوزش و غم مرا چاره ساز
مگر کز یک آواز رامش فرورز	مرا زین شب محبت آری بروز

نالدین اسکندر روس در وفات پدر

و ترک کردن پادشاهی

پس از مرگ اسکندر اسکندر روس	بر آشوب شاهي بجنیداند کوس
اگرچه ز شاهان فیروز بخت	چو او کس نیامد سزوار تخت
درین مملکت ده روزه رائے نداشت	بچندین نواها نوائے نداشت
بغالید چون بلبل دردمند	که زیر افتد از شاخ سرو بلند
چو آهویزه کو در آید بخواب	کند آتش ^(۴) مانرش را کباب
بزرگان لشکر نمودند جهد	که با آن ولی عهد بندند عهد

(۱) ن — جان || (۲) ن — نیز او فراوان زیست * همه سال خون

خورد و خوش || (۳) ن — بجنیداند — بود نیز || (۴) م — سینه ||

در گنج بروی گشایند باز بجای سکندر برونش نماز
 ملک زاده را عزم شاهى نبود که دروي جز ایزد پناهی نبود
 ز شاهان و لشکرکشان عذر خواست که بر جز منی شغل دارند راست^(۱)
 که بر من حرام است مى خواستن بجای پدر مجلس آراستن
 مرا با حساب جهان کار نیست که این رشته را سر پدیدار نیست
 نه ماهم گمان بد که گرد چو سنگ^(۲) نه خورشید کافتد بگام نهنگ
 گمانم نبود کان جهانگیر شاه بر روز جوانی کند عزم راه
 فرومآند ایوان و اورنگ او پذیرا شود دخمه تنگ او
 من از خدمت خاکیان رسته ام بایزد پرستی میان بسته ام
 بدین سرسرى ملک ناپایدار^(۳) چگونه توان کرد پای استوار
 همانا که بیش از پدر نیستم پدر چون فرو رفت من کیستم
 نخواهم شدن زو جهانگیر تر نه زو نیز بارای و تدبیر تر
 ز دنیا چه دید او بدان دلکشی که من نیز بینم همان دلخوشی
 چو دیدم کزین حاقه هفت جوش بران تخت^(۴) ز شد جهان تخته پوش
 همه تخت و پدیرایه را سوختم ز تخت^(۵) کیان دیده برد و ختم
 نشینم بکنجه چو افتاد کان بغم خواری جان آزاد کان
 هوسهای این نقره زر خرید بسا کیسه کز نقره و زر درید
 چو پیمانان پر گشت پُر تر کنی بسر در کنی هر چه در سر کنی

(۱) ن — که بر خویشتن شغل دارم - که جز بر من این ॥ (۲) ن —

ز رنگ ॥ (۳) ن — پول (۴) — تاجور ॥ (۵) ن — تخت

کیان تخته بر ॥

همان به که پیش از برانگیختن شوم دور ازین جای خون ریختن
 ندارم سرتاج و سودای تخت که ترسم درآید شبلیخون سخت
 مرا چون پدر در مغاک افکند کف خاک را زیر خاک افکند^(۱)
 درین غار چون عنکبوتان غار زور و مگس چند گیرم شکار
 یک دیر خارا بدست آورم دران دیر تنها نشست آورم
 باشک خود از گوهر جان پاک فروشویم آلودگیهای خاک
 بیچم سرازهرچه بیچیدن است بیچم هرآنج آن بیچیدن است
 شوم مرغ و برکوة طاعت کنم بدیخ گیاه قناعت کنم
 چو هنگام رفتن درآید فراز کدم بر فرشته در دیر باز^(۲)
 بآسانی از رنجها بگذرم که دشوار میرم چو آسان خورم
 چو از مرگ بسیار یاد آوری شکینده باشی دران داوری
 وگر ناوری تلخی مرگ یاد بدشواری آن در توانی گشاد
 سرانجام در دیر کوه نشست زشغل جهان شست یکباره دست^(۳)
 دل از شغل عالم بطاعت سپرد بدین زیست گفتن نشاید که مرد
 تونیزای جوان از سر دین خویش مگردان ازین شیوة آئین خویش
 که در عالم این چرخ نیرنگ ساز نه آن کرد کورا توان گفت باز
 بسا یوسفانرا که در چاه بست بسا گردانرا که گردن شکست

(۱) ن — افکند || (۲) ن — نور || (۳) ن — زبر || (۴) ن — داشت ||

(۵) همین ست در نسخه ایران اگرچه لفظ دین مرقوم نه * اما در دیگر

نسخها بدین اسلوب * تونیزای جوان از پس پیر خویش * مگردان ازین

شیوة تدبیر خویش * ۹ ||

مغنی دلم سیر گشت از نفیر برآورد یکم ناله از بادگ زیر
مگر ناله زیرم آید بگوش و زین ناله زار گردم خموش

انجامش روزگار ارسطاطالیسی حکیم

سکندر چو زمین کنده بگشاد بند برافکند بر حصی گردون کمند
همه فیلسوفان درگاه او دران پویه گشتند همراه او
ارسطو که واماند از ان آفتاب از ابر سیه بست برخود نقاب
سیاهی پوشید و در غم نشست چو وقت آمد او نیز هم رخت بست
ز سرو سہی رفت بالیدگی طبیعت در آمد بنالیدگی^(۲)
نشستند یونانیان گرد او از استاد او تا بشاگرد او
چو دیدند کآن پیلک منزلشناس بمنزل شود بے رقیبان پاس
خبر باز جستند از ان هوشمند که پیدا کن احوال چرخ بلند
بگو ناچه گوهر شد این آسمان کزو دور شد هر کس را گمان
شناونده راه دیگر سراي چنین گفت کایزن بود رهنمای
بسے رهبری بر فلک ساختم برین دل که من پرده نشناختم
چو خواهم شد اذنون ببیچارگی درین ره نبینم جز آوارگی
جهان فیلسوف جهان خواندم رصد بند هفت آسمان خواندم
چهل مدخل از دانش آراستم نیشتم دو هر چه میخواستم
همه در شناسایی اختران فروگفتم احوال هر یک دران
کزن کز یقین گفت باید سخن آھا کن مہدنامہای کہن
بیزدان پاک مرا آگہی ست کہ این خوان پوشیده نربا تہی ست^(۴)

(۱) ن - ب - بالیدگی (۲) ن - نالندگی (۳) ن - گردون ॥

(۴) ن - از نان ॥ (۵) ن - فریبده ॥

سخن چون باینجا رسانید ساز سخن گوی مرد از سخن مانده باز
 ببالود روغن ز روشن چراغ بفرمود کآرند سیب ز باغ
 بکف بر نهاد آن نوازنده سیب ببوی همیداد جانرا قریب
 نفس را چو زین طارم نیل رنگ گذرگه در آمد بدهلینز تنگ
 بخندید و گفت الرحیل ای گروه که صبح مرا سر بر آمد ز کوه
 ز یزدان پاک آمد این جان پاک سپردم دگر ره بیند ان پاک
 بگفت این و برزد یکم آه سر بر آورد گردن ازو نیز گرد
 چو بگذشت و بگذشت آسیب را بیاران بیداخت آن سیب را
 مغنی بدان نغمه جان نواز بر آهنگ ماناله نو بساز
 که گشتیم چون بلبل از ناله مست بدان ناله زین ناله دانیم رست
 انجاش روزگار همرس حکیم

چو همرس بدین ژرف دریا رسید ره دید کز وی رهائی ندید
 فرورفت و گفت آفرین بر کسی که کالی گیتی نداده بس
 چه باید گران بار نه ساختن چو باید بدریا در انداختن
 جهان خانه وحش بود از نخست درو ناتوان هر گیاه که رست
 ز کوه گران تا بدریای ژرف در و بام پر شد ز باران و برف
 چو شد آهو و گور و آدم پدید گرینزده شد گور و آهو رمید
 من آن وحشیم کز سر رنج و زور بپای خودم رفت باید بگور
 درین ره پناه خود از هیچ کس نسازم بجز پاک یزدان و بس

(۱) ن — ناله (۲) ن — آهو وحشیم همچو گور — آن وحشی

آهوم کز رنج — آن گور وحشیم ॥

شما نیز چون عزمِ راه آورید بپاکی یزدان پناه آورید
 درین گفتنش خوابِ خوش باز برد سخن را چه رانم که او نیز مرد
 مغنی برآرایی لکنی درست که رود تنم را ست اوتار سست
 بدان لحن بردن توان بامداد همه لکنهای جهانرا زیاد

انجامش روزگارِ افلاطون حکیم

فلاطون چو در رفتن آمد چه گفت که ما نیز در خاک خواهیم خفت
 چنان شد حکایت درین مرزو بوم که بالغ ترین کس منم ز اهلِ روم
 چو در پردۀ مرگ ره یافتم ز هر پردۀ روی بر تافتم
 بدان طفل مانم که هنگامِ خواب بگهواره خوابش آید شتاب
 بخفتن منم ز رهنمون آیدش نداند که آن خواب چون آیدش
 درین چار طبع مخالف نهاد که آب آمد و آتش و خاک و باد
 چگونگی توان راستی یافتن ز کژی چه باید عنان تافتن^(۳۲)
 بود چار دیوارِ آن خانه سست که بنیادش اول نباشد درست
 گذشت از صد و سیزده سال من بده سه لک مانند احوال من
 همان آرزوخواهیم در سرست کهن من شدم آرزو نوبرست
 بدین داستان چون زمانه گذشت فلک فرس او نیز درهم نوشت
 مغنی بیدار بر یاد من سرود بر آهنگِ فریاد من
 بکن شادم از شادی این سرود مگر بگذرم ز آب این هفت رود

(۱) ن — جنبانم او || (۲) ن — ز کژی بباد عنان — بباد عنان از دژی ||

انجامشِ روزگارِ والیس حکیم

چو والیس را سر در آمد بخواب	درا فکند کشتی بدریای آب
نشسته رفیقان یاریگرش	ببازیگری چون فلک بر سرش
چو بر ناتوان یافت تیمار دست	تذومند را ناتوانی شکست
ز نیروی طالع خبر باز جست	بناهای اوتاد را یافت سست
ستاره دل از داد برداشته	ستمگر شده داد بگذاشته
بدان همنشینان که بودند بیش	خبر داد ز اندازِ عمر خویش
چنین گفت کایم مباحثید کس	ازین هفت هذوی کحلی جرس
که این اختران گرچه فرخ بی اند	ز نافرخِ نیز خالی نیند
چو نحس او تند دور سیارگان	بود دور دور ستمکارگان
شمار ستم تا نیاید بسر	بگیتی نیاید کس داد گر
چو باز اختر سعد یابد قران	بنیکی رسد کار نیک اختران
فلک نارسیده بدان بازگشت	ورقه‌های ما بازی اندر نوشت
چو گفت این پناهنده را کرد یاد	فرو بست لب دیده پر هم نهاد
مغنی درین پرده دیر سال	فوائده برانگیز و با آن بنال
مگر با نوای چنان ناله	فروبارد از اشک من زاله

انجامشِ روزگارِ بلیناس حکیم

بلیناس را چون سر آمد زمان	چنین گفت در گوش کار آگاهان
که هنگام کوچ آمد اینک فراز	بجای دگر میکنم ترکناز

گلین خانه کو سرای منست نه این هیكل از برای منست

بدین هفت هیكل که دارد سپهر

سرم هم فوئاید از راه مهر

من آن اوج گردان بنا خسروم

که در خانه می آیم و میروم

گه درخزم غنچه را بکاخ

گه به بوم طوطی را بشاخ

پری وارم از چشمها ناپدید

بهر جا که خواهم توانم پرید

شد آمد بقدر زمان کی کنم

زمانرا کجا پی نه پی کنم

چگونه نه بر سر سدره پای

چو خواهم کنم در دل حجره جای

بدشت و بدریا توانم گذشت

هم الیاس دریام و هم خضر دشت

جز این هر چه یابی در ایوان من

بمن همنشین ست بر خوان من

من اینم که خواهم شدن بر فراز

برون دان زمن هر چه مانند باز

چو گفت این ترنم با آواز نرم

سوی همراهم بارگی کرد نرم

بر آسود ز آشوبهای جهان

که جشنی بود مرگ با همراهم

مغنی بیار آن نوای شگفت

گرفته رها کن که خواهم گرفت

و گرز آن ترنم شوم خفته نیز

ذبینم مگر خواب آشفته نیز

انجامش روزگار فروریوس حکیم

چو آمد گه عزم فروریوس

بنه بر شتر بست و بذواخت کوس

بهمصحبان گفت کاین باغ نعر

که ریحان چشم ست و منشور مغز

چو پایندگی نیستش در سرشت

چه تا بک دوزخ چه روشن بهشت

زدانایی ما ست ما را هراس

که از رهن ایمن بشند رهشناس

(۱) ن — چنین هیكله دان که جای || (۲) ن — اوج کبر -

از اوج کردون || (۳) ن — دریا و هم || (۴) ن — آمه || (۵) ن — گلزار ||

(۱) کمرِ همیشه خمیده بود قبادوز را قُب دریده بود ؟
 ترازوی چربیِ فروشانِ برنگ بود چرب و چربی ندارد بسنگ
 همه سال محملِ کشِ بارِ گنج^(۳) نیاساید از محضتِ درد و رنج
 چو پرداخت زین نقشِ پرکار او کشیدند خطِ نیزِ بر کار او
 مغنی در آور سرم را ز خواب بابریشم چنگ ورده و رباب
 مگر کآب آن رود چون آبِ رود بخشکی^(۴) کشته تری آرد فرود

انجامشِ روزگارِ سقراط حکیم

چو سقراط را رفتن آمد فراز دو اسبه به پیشِ اجل رفت باز
 شنیدم که زهره بر آمیختند نهان از دلش در گلو ریختند
 تنِ زهرخوارش چو شد درد مند بسوی سفرِ نعره زد بلند
 چنین گفت چون مدت آمد بسر نشاید شدن مرگ را چاره گر
 درین خوان که افسرده گردن ز جوش چه زهرِ لاهل چه داری نوش
 همه زیرکان گردِ بالینِ او نشستند هر یک بر آئینِ او
 چو دیدند کآن مرغِ علوی خرام برون رفت خواهد بزودی ز دام
 بسقراط گفتند کای هوشمند چو بیرون شود جان ازین شهر بند
 فرماید از جنبشِ اعضای تو کجا به بود ساختنِ جایی تو
 تبسم کنان گفت کای نیکزاد که بر رفتگان دل نباید نهاد
 گم باز یابید گید جایی بهر جا که خواهید سازید جایی

(۱) ن — کمان (۲) ن — قبا و زرافت — قبادوز ز آفت //

(۳) ن — بارسنج (۴) ن — بخشکی و تری بر آرد سرود //

(۵) ن — خون //

در آمد بدو نیز طوفانِ خواب فرو برد چون دیگران سر بآب
 شدند آگه آن زیرکان در نهفت که استاد دانا بدیشان چه گفت
 مغنی ره را مش جان بساز نوازش کنم زان ره جان نواز
 چنان زن نوا از یک تا صد که در بزم خسرو زده بارید

انجامش روزگار نظامی و حمة الله علیه

نظامی چو این داستان شد تمام بعزم شدن تیز برداشت کام
 ز بس روزگارے برین برگذشت که تاریخ عمرش ورق درنوشت
 فزون بود شش مه ز شصت و سه سال که بر عزم ره برد هل زد دوال
 چو حال حکیمان پیشینه گفت حکیمان بختند او نیز خفت
 رفیقان خود را بگه رحیل که از ره خبر داد و گاه از سبیل
 بخندید و گفتا که آمرزگار بآمرزشم کرد امیدوار
 ز ما زحمات خویش دارید دور شما وین سرا ما و دارا سرور
 درین گفتگو بود خوابش زود تو گفتی که بیدار بش خرد نبود
 مغنی ره رامش آوریدید که غم شن ببابان و شادی رسید
 رونده ره زن که بر رود ساز چو عمر شهنشاه باشد دراز

دعای پادشاه سعید و حمة الله علیه

گر این بخردان راست روزگار خرد باد بر شاه ما باد کار
 بقا باد شه را بنیروی بخت بدو باد سر سبز تیج تاج و تخت
 ملک نصره اندین که چرخ بلند بدو داد بازوی خود را کمند

(۱) این داستان در نسخه ایران نیست || (۲) ن — شما دید

مارا ز دارا بخ (۳) ن — رو ||

ولایت خداوند هشتم قران	کشایندۀ رازِ هفت اختران
فریدون کمر شاه فیروزی ^(۲)	نشینندۀ بزمِ کسری و کی
و زو زندۀ این چرخِ فیروزه مهبد	لبش حقه نوشداروی عهد
شدۀ گوش ^(۳) جان حلقه در گوش او	ز شیرینی چشمۀ نوش او
نشیند دران بزم چون کیقباد	چوبزمی برآرید از بامداد
بجوش آمده ذوفنونانِ فحل	دران انگبینِ خانه بینی چون حل
بسا ذوفنون ^(۴) را که مالیده گوش	که هر ذوفنون بفرهنگ و هوش
برانگیخته آبی از آتشی	نشسته بهر گوشه گوهر کنی
کلید در باغهای بهشت	ملک پرورانی ملائک سرشت
باکفی ^(۱) الکفاتی برآورده نام	وزیرے بتدبیر بیدش از نظام
نظامی ^(۵) دویم شاید اورا وزیر	چوشه چون ملکشه بود دستگیر
همه اهل دانش همه اهل دین	ز هر کشورے کرده شخصی گزین
چوبلبل بمستی همه هوشمند	چو گل خوردن باده شان نوشند
همه چرب گفتار و شه چرب دست	همه نیم هشیار و شه نیم مست
جز او هم ملک هم جهان پهلوان	که دارد چنین بزمی از خسروان
جز این نامه غز را بار نیست	درین بزم کآشوب را کار نیست

(۲) ن — فرو — صفت || (۳) ن — گوش او الخ — نوش او الخ —

شده گوش او حلقه گوش — شده نوش چون حلقه گوش — و در نسخه ایران سه

شعربدن اسلوب ست * لبش چشمۀ نوشداروی دور * دلش زهره گر زهره

باشد بدور ، ز شیرینی چشمۀ نوش او * شده حلقها حلقه گوش او * فلک زد

نزودی ز رای خرد * زان حلقه گوش اوطوق خود * (۴) ن — یکنانرا ||

(۵) ن — الکفایه || (۶) ن — نظام دوام ||

بدان تا جهان را تماشا کند رصد بندگی کوه و دریا کند
 گه تاختر در طراز آورد^(۲) گنج در حبش ترکناز آورد^(۳)
 نشسته جهانجوی در ملک خودش جهان ملک آفاش آورده پش
 بغیروزی این نامه دلنواز در هفت کشور برو کرد باز
 بدو مجلس شاه خرم شده تصاویر پرگار عالم شده
 نوئی وارث بزم کیکسروی بباروی تو پشت دولت قوی
 نظر کن درین جام گیتی نمای ببین آنچه خراهی ز گیتی خدای
 خیال چنین خلوتی داده دهد مزده شه را بشهزاده
 بمن بر چنان در گشاد این کلید که در سه زور یائے آمد پدیده
 که تا میل زد صبح بر تخت عاج چنان در نبود ست در هیچ تاج^(۴)
 چو مهد آمد اول بقدر کار^(۵) اگر مهدی آید شگفتی مدار
 بر آرای بزم بدین خرمی کمر بند چون آسمان بر زمی
 چه بود که در خلد این بزمگاه مرا یلک زمان داد اقبال راه
 مگر زان شهری بزم آراسته ز کارم شده بند برخاسته
 چو آن یاروی نیست در دست و پای که در مهد مینو کفم تکیه جای
 فرستادن جان بمینوی پاک به از رحمت آوردن تیره خاک
 دو گوهر بر آمد ز دریای من فروزنده از روبشان رای من
 یک عصمت مریمی یافته یک نور عیسی برو تافته
 بخوبی شد این همچو بدر منیر چو شمس آن بروشدنای بے نظیر
 بنوبنگه شه دو هندو غلام یک مقبل و دیگر اقبال نام

فرستاده ام هر دو را نزد شاه که یاقوت را درج دارد نگاه
 عروسی که دور او ز مادر بود به ارپره دارش برادر بود
 ببايد چو آيد بر شهر يار چنين پردي را چنان پرده دار
 چو من نزل خاين تو جان داده ام جگر نيز با جان فرستاده ام
 چنان بازگردانش ارنزد خرويش کز اميد من باشد آن رفيق ببش
 مرا تا بد نيچا سر آمد سخن تو داني دگر هرچه خواهي کن
 درين داري بخت يار تو باد سعادت مدد بخش کار تو باد
 بکام تو بادا زمين و زمان ز تو دور بادا بد بدگمان

در نصيحت فرزند خود گويد

خردمند و بيدار باش اي پسر ببازي مبر عمر خود را بسر
 ببين تاز تخم که من کاشتم چه به بود از آن سر به برداشتم
 تو نيز ار علم بر بلندي زني به ار حلقه هوشمندی زني
 محمد بدان کرده ام نام تو که مکود باشد سرانجام تو
 چو من نام نيکت نهادم نخست بکن نيکنائي بخود بر درست
 بتقدیر کاری برافروز راي کزان کار خشنود باشد خدای
 مرا چون تویی گوش بر هيچ نيست ترا چون من هست اگر هيچ نيست
 بيدار آور آن بازې هفت سال که بر چشم ما چون گذشت آن خيال
 و زان با تو اندر ها کردندم مفرح بيافوت پروردنم
 و زان چارده ساله گشتن بناز چو ماه شب چارده جلوه ساز

دگر باره اندرز نو ساختن ^(۱)	سپهی سرو را سر برافراختن
و زین رشته بر رشته افزودنت	برو نیز گوهر بر آموذنت
بهر پایگاه ^(۳) که شایسته بود	خبر دادمت ز آنچه بایسته بود
چو شاخ برومند بالا کشید	درختی بسرسبزی آمد پدید
چه حاجت بدین روز باری ترا ^(۴)	خدا خود کند کار سازی ترا ^(۵)
هران میوه کز منبت خوب رست ^(۶)	پی و استخوان کرد ز اول دست
چو از بهمت و ز استخوان درگذشت	باکندن مغز مشغول گشت
همان طفل پرورده هوشمند	چو سر برزد از جیب دانش بلند
فرس در دبستان تعلیم تاخت	که از آب و از باد و آنرا شناخت؟
چراغ فروزان شده دلگشایی	ز صورت سوی معنی آورد رای
تو نیز ای چراغ برافروخته	ز من درس دانش در آموخته
ز صورت معنی گراینده باش	در بستگی را گشاینده باش
بصید ریاضت برانگیز رخس	که رنج ریاضت بود گدج بخش
اگر چند داری هنرها بے	کز انسان هنرها ندارد کس
سخن پروری مایه اصل تست	سخن را مکن روز بازار سست
جوانی و سرسبز و روشن ضمیر	مستور در جوانی چذین گوشه گیر

- (۱) ن — اندرز من || (۲) در نسخه ایران پیش از ان بیت نیز هست * و زن هفده خصل آوریدن بدست * شدن هفده ساله بودن سان که هست * اما الفظ - ساله - متروک القلم || (۳) ن — جایگاه - جایگاه || (۴) ن — دور — دور || (۵) ن — چاره سازی || (۶) از اینجا تا آخر این صفحه در نسخه ایران نیست غالباً الحاقی باشد ||

کتاب گرانمایه داری چهار جداگانه هریک ز ما یادگار
 برادر چهارست و پنجم توئی گران جمله ارکان شد انجم توئی
 همه کار از داری دور کن بدستوری چار دستور کن
 کلید که آنرا کنی بار جست ز عنوان این نامه یابی درست^(۱)
 اگر نیک یابی درین پرده راه برومند بادی بدین بارگاه^(۲)
 بهر جا که باشد ترا راه و رخت دعای منت بان و آمین زبخت
 جهان بر وجود تو فرخنده باد وجود نظامی بقو زنده باد

در بیان خاتمه کتاب

چو گوهر برون آمد از کان کوه ز گوهر خزان گشت گیتی ستوه
 میان بست هریک بگوهر خری خردار گوهر بود گوهری
 من این گوهر آوردم از ناف سنگ بگوهر فروشی ترازو بچنگ
 نه از بهر آن کاینچنین گوهری فروشم بگنجینه کشور
 بقارونی قفلداران گنج طمع دارم انداز دسترنج
 فرومادن از بهر کم بیش نبست فروشنده با مشتری خویش نیست
 نبوشنده بار جویم بهوش کزو نشکند نام گوهر فروش
 بسیلاب در گنج پرداختن جواهر بدربار انداختن
 ازان به که در گوش تاریک مغز گسان در داستانهای نغز
 سخن را نبوشنده باید نخست گهر بخریدار ذوق درست

(۱) در نسخه ایران بعد ازان این سه شعر زابست * چو از بیمه نامه

پرداختم * سر بره بپایین این ساختم * درو باد گارے ز بهر نواخص * که

خونده اش از بند یابد خالص * همه پادشاهی و پیغمبری * دران نامه دست

اگر بنگری * اگر ز آنکه نابی درس پرده الخ — (۲) ن

همان گوهر افشاندنش بی‌قباس	مرا مشتری هست گوهرشناس
پیچ من گرفتند چندین گره	ولیکن ز سنگ آزمایان کوه
زهر منجنیق گشادند سنگ	چو لعل شب‌افروزم آمد بچنگ
و گرنه گرانی برون برز باغ	که مارا ده این گوهر شب‌چراغ
ز بی‌وزنی ^(۱) بیع و بازارشان	برآشفتم از سختی کارشان
بها کو که بیع مهیاست این	ز در درگذر بیع دریاست این
خزینه چو دریاش باید بے	چو در بیع دریا نشیند کس
که دریا بدریا تواند خرید	بدریا کند بیع دریا پدید
ز اندازه ^(۲) بود گیتی پسند	هر آوازه کآن شد بگیتی بلند
بلندی کجا باشد آوازه را	چو بے وزنی باشد اندازه را
جوابست پوشیده فرهنگ را	درین نکته کز گل برد رنگ را
گهرزد را دانه از تاج ده	و گرنه زمن در بتاراج ده
همان آیت فافه برخوردارندم	نه زانست چندین سخن راندم
سقورم سبک‌رختی میکند	که با من جهان سختی میکند
ز نازد رستی ست افغان من	تهی نیست از بر ^(۳) خوان من
قلم چون نگردد ز پرکار سست	چو برکار قبت نباشد درست
همه خوردش انجیر بستی بود	غرابی که با تند رستی بود
نشد روزی ^(۴) تازگیم از سخن	بله گرچه شد سال بر من کهن
همان نقره خندم کند خوش روی	هنوزم کهن سرودارد نوی

(۱) در نسخهای قلمی غیر نسخه ایران بعد از آن این شعرست * که بیاعی در

نه سرهنگی ست * شبه را نه در در هم آهنگی ست * (۲) ن — از

اندازه نام بگیتی || (۳) ن — نره ان || (۴) ن — تازه کم ||

هَنُوزِم بَهَنجَاه بِيَت اَز قِيَّاس	صَدَم دَر دَر آرد ^{۱۴۱۶} دَهْد حَق شَناس
هَنُوزِم زَمَانَه بَنِيروِي بَخْت	نَهْد دُر بَدَامَان وَ دِيَا بَتَخْت
وَلِ دَارَم اَنديشَه سُرَبَلَنْد	كِه بِر صِيْد شِيَرَان گَشَايِم كَمَنْد
چَو شِيَر اَفَكَنم صِيْد وَ خَوْد بَكَنْدَرَم	خَوْرَد سِيْنَه رَوِيَاه وَ مَن خَوْن خَوْرَم
چَو سَر سِيْنَه رَا كَرِيَه اَز دِيَك بَرَد	چِه سَوْد اَر عَجْوَزَه كَنْد سِيْنَه خَرَد
جِهَانِي چَنِيْن دَر غُلَط بَاخْتَن	سَهْمِرِي هَمِيْن دَر كُجْ ^(۳) اَنْدَاخْتَن
بَشَصَت اَمَد اَنْدَاژَه سَالِ مَن	نَكْشَت اَز خَوْد اَنْدَاژَه حَالِ مَن
هَمَانَم كِه بُوْدَم بَدَه سَالَكِي	هَمَان دِيَو بَا مَن بَدَلَا لَكِي
گَنْدَشْتَه چَنَان شَد كِه بَا دِي بَدَشْت	فَرُوْمَانْدَه هَم زَوْد خَوَاهَد گَنْدَشْت
دَرَاژِي وَ كُوتَاهِي سَال وَ مَاه	حَسَابِ رَسَن دَارَد وَ دَلُو چَاه
چَو دَلُو آيِي اَز چِه نِيَارَد فَوَاز	رَسَن خَوَاه كُوتَاه خَوَاهِي دَرَاژ
مَن اِيْن كُفْتَم وَ رَفْتَم اِيْن قَصَّه مَانَد	بِدَاژِي نَمِيْبَايَد اِيْن قَصَّه ^(۴) خَوَانَد
نِيُوشَنْدَه بَه كُو غَمِ خُوْد خَوْرَد	كِه اَو نِيَز اَز بِن كُوجَكِه بَكَنْدَرَد
بَكُوِيَد كِه اَو چَوْن گَنْدَشْت اَز جِهَان	كَنْد چَارَه خُوِيَش بَا هَمْرَهَان
يَكِي رُوز مَن نِيَز دَر عَهْدِ خُوِيَش	سَخْنِ يَاد مِيَكُودَم اَز عَهْدِ پِيَش
غَمِ رَفْتَكُن دَر دَلَم جَاي كَرَد	دُو چَشْمِ مَرَا اَشَكِ پِيْمَاي كَرَد
شَب اَمَد يَكِي اَز غَرِيْقَانِ آب	چَنِيْن كُفْت بَا مَن بَهَنگَامِ خَوَاب
غَمِ مَآ بَانَ شَرَطِ خَوْرَدَن تَوَان	كِه بَاشِي تَو بِيُورُون اَز بِن هَمْرَهَان
كِه چَوْن كَارَوَانِي دَر بِن تَاخْتَن	هَمِيْن كَارِ خَوْد بَايَدَت سَاخْتَن

(۱) ن — ز م د - ص د ه - (۲) ن — ت ر ا ز و ن ه د ॥

(۳) ن — م ر ॥ (۴) ن — ر ا ن د ॥ (۵) ن — گ ر ॥

ازان شب بسیج سفر ساختم	دل از کار بیدوده پرداختم
کي ایمن بود مرد دیدار هوش	ز غوغای این باد قندیل کش
به ار در خم میفروشه خزم	چو می جامه را بخون درازم
گر از پشت گوران ندارم کذاب	ز گور شکم هم ندارم عذاب
گرم نیست پالوده نغز پیش	کدم مز پالوده را فوت خودش
و گر خشک شد روغذم در دماغ	ز بے روغنی جان کنم چون چراغ
چو لزان تهی گشت طبل تدم	چو طبل ار طپانچه خورم ز شکم
گرم بشکند گردش سال و ماه	مرا مومبائی بس اقبال شاه
خدایا تواین عقد یکرشته را	برومد باغی هنر کشته را
پی یاری اندر جهان یار باش	شب و روزش از بد نگدار باش
بپایان شد این داستان دري	بفیروز نالی و نیک اختر ي
جهان بر دهم روز بود از ایار	نود نه گذشته ز پانصد شمار
درے بود ناسفته من سفته ش	بفرخ ترین طایفه نغمه ش
از اینجا که بر مقبلان نقش بست	عجب نیست گر مقبل آرد بدست
چو برخواند این نامه را شهر یار	خرد یارش باد و فرهنگ یار
هم این داستان باد ازو سر یانده	هم او باد اردن داستان بهر مده
نظامی بدو عالی آواره باد	بنظم چنین نام اوداره باد
برو بان فرخنده چون نام او	از آغاز او تا بانجام او
چو می در سفالینه می فروش ^(۲)	ز ریحان رباعی آید بجوش
سفاله بریحان بر آراستم	ز خار و ز خاشاک پیراستم

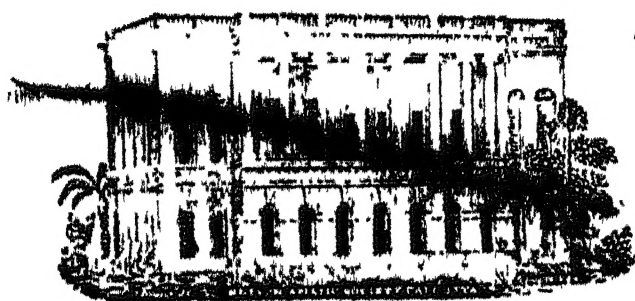
(۱) ن — بود دوا (۲) از اینجا تا آخر در نسخه بیان بدست ۱۱

که خرم بر بختان بود بزمگاه	بر بختانی آورد مش نزد شاه
پسندید و شد کار گوهر بلند	چو شه دید در گوهر دل پسند
هزارم پذیرفته بود از نخست	اران نقد رومی که باشد درست
بپای وی این در برانداختم	چو من نزل در خورد او ساختم
بسه چیزها نیز در وی فزود	هزارم پذیرفته را داد زود
همان خلعت پادشاهانه نیز	ز مرکوب دیبا و صد گونه چیز
نوشتم باو راز درون دهر	دوصد نقد دیگر ز دیوان شهر
رسانند هر سال از نو بنو	سدن تا زمانندگان جو بجو
برافروز چون دیده را از درخش	خدایا جهانرا بدین گنج بخش
بدوداد و دین هر دو پاینده دار	فالک را بحکمش گرا یزده دار
مرا مست تر از خوش آواز کن	مغنی بیا پرده ساز کن
غم امروز و فردا ز من کن روان	که فارغ شدم من ز شغل جهان

تـمـت

BIBLIOTHECA INDICA :
A
COLLECTION OF ORIENTAL WORKS

PUBLISHED BY THE
ASIATIC SOCIETY OF BENGAL.
NEW SERIES, No. 171.



THE
SIKANDARNÁMAH I BAHRI,

BY
N I Z Á M Í.

PASCICULUS II.

EDITED BY
MAULAWI AGHA AHMAD 'ALÍ,

Calcutta Madrasah.

*Esq. The following fasciculus will contain an Essay by Maulawi Agha
Ahmad 'Alí on the History of the Mughals of the Province and the
History of the Kings of Agra.*

CALCUTTA :

PRINTED BY G. B. LEWIS, AT THE BAPTIST MISSION PRESS,

1869.

